

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مقدمه

همیشه قصه در زندگی انسان نقش بارزی داشته و در میادین دعوت ها، یکی از بزرگترین وسایل به شمار رفته است؛ به راستی اگر داستان این نقش برازنده را نداشت، ما قرآن عظیم الشان را سرشار از انواع قصه ها نمی یافتیم؛ داستان هایی که از خلال آنها حکمت ها، پندها و اندرزها، و کیفیت دعوت به سوی خدا بیان گردیده است؛ تا جایی که یکی از سوره های قرآن به نام «القصص» یعنی (قصه ها) نام گذاری شده است؛ علاوه بر این مشاهده می کنیم که یکی از طولانی ترین سوره های قرآن کریم، به طور کامل به داستان سرورمان یوسف علیه السلام تعلق می گیرد، همچنین داستان هایی از

پیامبران، اولیاء، و انسان‌های صالح در قرآن وجود دارد که الله متعال آنها را بر پیامبر و الامقامش و همین طور برای ما مسلمانان در گذشت روزگاران بیان نموده است؛ چنان چه خود می‌فرماید:

{نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ...} [یوسف:3]

(ما از طریق وحی این قرآن، نیکوترین سرگذشت‌ها را برای تو بازگو می‌کنیم).

{تِلْكَ الْقُرَى نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِهَا} [الأعراف:101]

(اینها آبادی‌هایی است که برخی از اخبار آنها را برای تو روایت می‌نماییم).

{فَأَقْصُصِ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ} [الأعراف:176]

(پس داستان را بازگو کن بلکه بیندیشند).

در کتاب‌های حدیث نیز داستان‌های فراوانی را می‌یابیم که پیامبر بزرگوار مان برای یارانش و بعد از ایشان برای ما بیان نموده اند، و در طول زمان می‌بینیم که تابعین و تبع تابعین نیز بسیاری مواقع جهت پند و

اندرز و نصیحت مردم، از داستان‌ها بهره جسته‌اند.

و اما در زمان فعلی، مشاهده می‌کنیم که پیروان مکتب‌های باطل همچون مارکسیست‌ها و مادی‌گرایان توجه و اهتمام خاصی به داستان‌سرایی، روایت و نمایش‌ها دارند؛ و بعضی از ادیبان اسلامی نیز به این قضیه پرداخته‌اند. تمام این توجه بر می‌گردد به قدرت متمرکز کننده داستان‌ها که می‌تواند منظور دعوت کنندگان مختلف را، در قلب و عقل خوانندگان جای دهد.

به این سبب مجموعه پیشرو که دربرگیرنده پند و اندرزها و عبرت‌های فراوانی در غالب داستان است، تهیه شده و به فرزندان دعوت اسلامی تقدیم می‌شود.

داستانی واقعی و عبرت آموز  
گوینده داستان که از اهالی مدینه  
منوره است تعریف می‌کند که: من جوانی  
سی‌وهفت ساله‌ام، ازدواج کرده و صاحب  
فرزندی شده‌ام؛ مرتکب هر نوع کار  
ناشایسته و نادرستی که خداوند آن را  
حرام کرده است گردیده‌ام؛ نماز را  
هیچ‌گاه در جماعت اداء نمی‌کردم مگر  
در مناسبت‌های خاصی، آن هم به خاطر  
همراهی با دیگران؛ و دلیل همه اینها  
دوستان ناباب و بی‌بندوباری بود که  
همیشه با آنان به سر می‌بردم؛ بناءً  
می‌توان گفت شیطان اکثر اوقات با من  
بود.

من پسر هفت ساله‌ای دارم که اسمش  
مروان است و کر و لال می‌باشد؛ وی  
ایمان را از سینه مادر مؤمنش نوشیده  
است. یکی از شبها من و پسر مروان  
در خانه تنها بودیم و من در حال  
برنامه‌ریزی کارهایم بودم که با  
دوستانم چه کنیم و کجا برویم. بعد

از نماز مغرب بود که پسر م روان با اشاراتی که برای من و او مفهوم بود به من گفت: پدر چرا نماز نمی‌خوانی؟! سپس دستش را به سوی آسمان دراز کرد و به گونه‌ای تهدیدم کرد که خدا تو را می‌بیند. گاهی اوقات پیش آمده بود که م روان مرا در حال انجام منکرات دیده بود، از سخنش متعجب شدم؛ دیدم شروع به گریه کرد، خواستم در آغوشش بگیرم، ولی از پیشم فرار کرد؛ بعد از مدت کوتاهی به طرف شیر آب رفت و وضو گرفت، هر چند به خوبی وضو نمی‌کرد، اما همان قدر را هم از مادرش آموخته بود، مادری که بارها مرا نصیحت کرده بود ولی بر من اثر نمی‌کرد. - مادرش قرآن را هم حفظ داشت- بعد از آن فرزند کر و لالم نزد من آمده اشاره نمود که اندکی منتظر بمانم؛ سپس در مقابل نماز خواند، بعد از آن بلند شد و قرآن را آورد، در مقابل خویش نهاد و بی‌درنگ باز نمود و بدون این

که ورقش بزند انگشت خود را روی این  
آیه سوره مریم نهاد:

{يَا أَبَتِ إِنِّي أَخَافُ أَنْ يَمَسَّكَ عَذَابٌ مِنَ الرَّحْمَنِ فَتَكُونَ لِلشَّيْطَانِ وَلِيًّا}

[مریم:45]

(ای پدر! می‌ترسم عذابی از جانب خدای  
رحمان به تو رسد و تو دوستدار شیطان باشی).  
سپس بلند شروع به گریه کرد، مدت  
زیادی با وی گریه کردم تا این که از  
جایش بلند شد و اشک را از چشمانم  
پاک نمود و سر و دستم را بوسید، و  
با زبان اشاره به من گفت نماز بخوان  
قبل از این که تو را در خاک بنهند و  
درگیر عذاب شوی؛ دهشت و ترسی به من  
دست داده بود که خدا می‌داند، به  
سرعت از جا برخوام و شروع به روشن  
کردن چراغ‌های خانه کردم، پسرم مروان  
پشت سرم از این خانه به آن خانه  
می‌آمد و به گونه عجیب مرا نگاه  
می‌کرد، به من گفت: چراغ‌ها را رها  
کن، بیا به مسجد بزرگ برویم - و  
مذخورش حرم نبوی بود- برایش گفتم:  
به همین مسجد پهلوی خانه می‌رویم.

گفت: نه فقط به حرم نبوی شریف. دستش را گرفتم و به سوی حرم به راه افتادیم در حالی که به شدت ترسیده بودم. در تمام طول مدت نگاهش را از من برداشتم. بالآخره وارد روضه شریف شدیم، مملو از مردم بود برای اقامه نماز عشاء ایستادم، امام حرم این آیه را خواند:

{ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّبِعُوا خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ وَمَنْ يَتَّبِعْ خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ فَإِنَّهُ يَأْمُرُ بِالْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ مَا زَكَّىٰ مِنْكُمْ مَنْ أَحَدٍ أَبَدًا وَلَكِنَّ اللَّهَ يُزَكِّيٰ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ } [النور: 21]

(ای کسانی که ایمان آورده‌اید، پا به جای پای شیطان مگذارید. و هر که پا به جای پای شیطان گذارد، بداند که او به فحشا و منکر فرمان می‌دهد و اگر فضل و رحمتی که خدا بر شما ارزانی داشته است نمی‌بود، هیچ یک از شما هرگز روی پاکی نمی‌دید. ولی خدا هر کس را که بخواهد پاکیزه می‌سازد. و خدا شنوا و دانا است).

نمی‌توانستم جلو گریه‌ام را بگیرم؛ و در پهلویم مروان به خاطر گریه من می‌گریست؛ در اثناء نماز مروان

دستمال را از جیبم بیرون آورده  
اشک‌هایم را پاک کرد؛ بعد از نماز  
همچنان گریه می‌کردم و او اشک‌هایم را  
پاک می‌نمود؛ یک ساعت تمام به همین  
حالت در حرم نشستم تا این که پسر  
مروان گفت: خلاص بابا، نترس. گویا از  
شدت گریه بر من ترسیده بود؛ سپس به  
خانه برگشیم. آن شب بزرگ‌ترین شب  
برای من بود گویا دوباره متولد شده  
بودم. همسر و فرزندانم آمدند و همه  
بسیار گریستند، آنها نمی‌دانستند چه  
اتفاقی افتاده است، مروان برای شان  
گفت پدرم در حرم نماز خوانده است،  
همسر از این خبر بسیار خوشحال شد،  
چرا که این ثمره تربیت نیک او بود،  
همه ماجرا را به او تعریف کردم و  
بعد به او گفتم: تو را به خدا قسم  
می‌دهم آیا تو به او گفته بودی که  
قرآن را بر روی آن آیه براریم  
بگشاید؟ او سه بار به خدا سوگند یاد  
کرد که این کار را نکرده است؛ بعد  
از آن به من گفت: پروردگارت را به



خاطر این هدایت شکرگزار باش، آن شب  
تابناکترین شب زندگی‌ام بود.  
اکنون شکر خدا نماز جماعتم در  
مسجد فوت نمی‌شود؛ و دوستان نابالم  
را نیز به طور کل ترک کرده‌ام، و مزه  
ایمان را طوری چشیده‌ام که اگر مرا  
ببینید در صورتم هویدا است. در کنار  
این زندگی توام با سعادت و سرشار از  
محبت و تفاهم را با همسر و فرزندانم  
سپری می‌کنم؛ خصوصاً پسر کر و لالم  
مروان که شدیداً دوستش دارم، چرا که  
هدایتم بر دستان کوچک او بود.

برادرتان / ابومروان / مدینه منوره.  
از کتاب «العائدون الى الله»

## توبه یک گنهکار

این داستانی است که در مجله امت قطر شماره هفتاد به قلم «حسین عویس مطر» تحت عنوان «توبه» به چاپ رسیده است.

دوستم واقعاً تغییر کرده بود، تغییری عمیق، خنده‌هایش باوقار و آرام بود و گوش‌ها را می‌نواخت تو گویی نسیم باطراوت صبح‌گاهی است، در حالی که قبلاً با بی‌حیایی و گستاخی می‌خندید و چنان بلند که گوش‌ها را می‌آزرد و انسان را اذیت می‌کرد. نگاه‌هایش آرام و باحیا شده بود و حکایت از پاکی و صفای باطنش داشت، برخلاف سابق که با وقاحت و بی‌شرمی می‌نگریست. حساب شده و دقیق صحبت می‌کرد، در حالی که قبلاً حرف زدنش به پرتاب کردن کلمات شباهت داشت، گاهی به این برمی‌خورد و زمانی آن را می‌آزرد، و اصلاً به پیامد آن اهمیت نمی‌داد و برایش مهم نبود. اکنون

چهره اش آرام بود و محاسنش به وی  
وقار خاصی بخشیده بود، گویی هاله‌ای  
از نور اطراف صورتش را فرا گرفته  
است، در حالی که قبلاً وقتی به وی  
نگاه می‌کردی خطوط چهره اش خبر از  
بی‌مبالاتی و بی‌بندوباری اش می‌داد. به  
دقت نگاهش می‌کردم و مدتی وی را زیر  
نظر داشتم، متوجه منظورم شد، و گفت:  
حتماً می‌خواهی بررسی: چه چیزی مرا  
تغییر داده است؟ گفتم: بله دقیقاً؛  
چون از آخرین باری که سالها پیش تو  
را دیده بودم خیلی فرق کرده‌ای. آهی  
کشید در حالی که می‌گفت: پاک است  
پروردگاری که تغیر ده‌نده احوال  
است. گفتم: حتماً پشت این تغیر ژرف  
داستانی است؟ گفت: بله. داستانی که  
هرگاه آن را بیاد می‌آورم ایمانم را  
به الله قادر می‌افزاید، داستانی که  
مافوق تصور است؛ اما برای من اتفاق  
افتاد و مسیر زندگی‌ام را تغیر داد.  
برایت تعریف می‌کنم. سپس کنارم نشست  
و این‌گونه شروع کرد:

در موترم نشسته به سوی قاهره روان شدم؛ هنگام عبور از روی پلی که به یکی از دهات می‌رسید ناگهان با گاوی مواجه شدم که کودکی به تعقیب آن بود. قافلگیر و مضطرب شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. موتر از کنترولم بیرون شد و دیگر چیزی نفهمیدم جز این که خود را در اعماق آب یافتم، سرم را بالا کردم تا شاید جایی برای تنفس بیابم؛ اما آب همهٔ موتر را فرا گرفته بود. دستم را دراز کردم تا دروازه را باز کنم ولی هر چه کردم باز نشد. در این لحظه مطمئن شدم که بی‌تردید در این وضعیت خواهم مرد.

برای لحظاتی - شاید چند ثانیه - تصویرهایی به سرعت و پی‌درپی در ذهنم عبور کرد، تصویرهایی از زندگی سرشار از بیهودگی و لودگی. آب اطرافم شبه وحشتناکی را برایم پدید آورده و تاریکی عجیبی مرا احاطه کرده بود. احساس کردم که در دره‌ای عمیق و تاریکی فرو افتاده‌ام، ترس شدیدی مرا

درببر گرفته بود، با صدای خفه فریاد کشیدم: یا رب! بازوانم را در اطرافم حرکت می‌دادم و می‌خواستم خود را نجات دهم البته نه از مرگ حتمی که به سراغم آمده بود، بلکه از خطاها و گناهایی که مرا احاطه کرده بود و به سختی راه گلویم را می‌فشرد. ناگهان احساس کردم قلبم خیلی سبک شده از جا برجستم، شروع به دور کردن آن اشباح ترسناک از اطرافم نمودم و قبل از این که با پروردگرم روبه‌رو شوم، شروع به استغفار نمودم، احساس می‌کردم از هرطرف کوبیده می‌شوم و آب‌ها تبدیل به دیوارهایی از آهن شده‌اند؛ با خود گفتم این بدون شک پایان کار است؛ کلمه شهادت را خواندم و خود را برای مرگ آماده کردم، دستم حرکت کرد و به یک خالیگاه داخل شد، شکافی که راهی به خارج موتر بود؛ در یک لحظه به یادم آمد که شیشه پیشروی موتر شکسته است؛ خدا چنین خواسته بود که سه روز پیش

در اثر حادثه‌ای آن شیشه بشکند، بدون این که دیگر فکری بکنم از جا پریدم و خود را از محل شکستگی به بیرون کشاندم؛ ناگهان روشنائی مرا دربرگرفت و خود را خارج از موتر یافتم. عده‌ای از مردم کنار ساحل ایستاده بودند و فریاد می‌کشیدند و چیزهایی می‌گفتند که من نمی‌فهمیدم، وقتی مرا بیرون از موتر دیدند دو نفر از آنها پایین شدند و مرا به سمت ساحل بردند.

کنار ساحل حالت عجیبی داشتم نمی‌دانستم در اطرافم چه می‌گذرد باورم نمی‌شد که از مرگ نجات یافته‌ام و حالا بین زنده‌ها ایستاده‌ام، به موتر نگاه می‌کردم که در آب غرق شده بود و گمان می‌کردم دارد خفه می‌شود و می‌میرد، و واقعا هم مرد؛ هم اکنون جسد آن را می‌دیدم که مقابلم خوابیده ولی من از آن خارج شده و نجات یافته بودم. گویا تازه به دنیا آمده بودم، به شدت دلم می‌خواست از آن مکانی که

گذشته کثیفم را در آن دفن کرده بودم دور شوم؛ به خانه برگشتم، اما من دیگر آن کسی نبودم که چند ساعت قبل از خانه خارج شده بود.

وقتی داخل خانه شدم اولین چیزی که نظرم به آن افتاد تصاویر بعضی بازیگران و رقاصه‌ها و زنان برهنه بود که به دیوار آویخته شده بود، به طرف عکس‌ها دویدم و آن‌ها را پاره کردم، سپس خود را روی تخت‌خوابم انداختم و به تلخی گریه کردم، و برای اولین بار به خاطر آن چه در نزد خدا از دست داده بودم احساس پشیمانی می‌کردم؛ اشک‌هایم به شدت می‌ریخت و بدنم به لرزه درآمده بود. در همین حالت بودم که صدای مؤذن در فضا پیچید تو گویی اولین بار بود که آن را می‌شنیدم؛ از جا بلند شدم، وضو گرفتم و در مسجد بعد از ادای نماز توبه‌ام را اعلان نمودم و از خداوند خواستم تا مرا ببخشد.

از آن زمان تا کنون چنانم که  
می‌بینی.

گفتم: مبارکت باشد برادر، و سپاس  
و ستایش بر خدا که تو را به سوی  
سلامتی هدایت کرده و برایت اراده خیر  
داشته است؛ الله متعال کارهایت را  
روبه‌راه نماید و گام‌هایت را بر حق  
استوار دارد.



توبه شمس بارودی بازیگر سینما  
از کتابش: «سفرم از تاریکی به سوی  
نور»

در گفتگوی یکی از روزنامه‌ها با  
شمس بارودی، بازیگر معروف که از  
بازیگری کنارگیری نموده بود، در  
پاسخ سؤال از سبب هدایتش چنین گفت:

بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله، و الصلاة والسلام على رسول الله.

اگر بخواهم از آغاز برایتان تعریف  
کنم باید از کودکیم بگویم، چرا که  
دوران رشد نقش بسزایی در سرنوشت  
انسان دارد؛ پدرم به لطف خدا مرد  
متدینی بود، البته یک دیندار ساده و  
عادی؛ مادرم خدا بیامرزی نیز همین  
طور؛ من نماز می‌خواندم اما نه منظم،  
بعضی از فرض‌ها از پیشم فوت می‌شد،  
اما هرگز به ترک فرضی از فرض‌ها  
اهمیت نمی‌دادم و از آن ناراحت  
نمی‌شدم.

باکمال تأسف مضمون دینی مکاتب به  
عنوان درسی اساسی مانند باقی مضامین

به حساب نمی‌آمد به همین دلیل هیچ‌کس استفاده‌ای از این درس نمی‌برد؛ وقتی شهادت‌نامه صنف دوازدهم را گرفتم میل داشتم پوهنچی حقوق و یا هنرهای زیبا را بخوانم اما هیچ‌کدام برایم مهیا نشد، بدناء وارد بخش فنون نمایشی شدم، و هنگامی که شغل بازی‌گری را انتخاب کردم ادامه تحصیل را رها نمودم.

حالا گمان می‌کنم به نوعی به سمت این کار رانده شده بودم، چون حتی روزی از روزهای زندگی‌م را به یاد ندارم که چنین کاری را در ذهن خویش تصور کرده باشم، اما چون همیشه بازیگری و بازیگران و سینما و تلویزیون پر زرق و برق جلوداده می‌شوند برای دختری در سن من که آن زمان 16-17 سال بیشتر نداشتم بسیار فریبنده بود، به خصوص که همه اینها با کمبود فهم دینی صحیح نیز همراه بود.

در تمام مدتی که به کار بازیگری مشغول بودم، احساس درونی‌ام این کار را رد می‌کرد، تا جایی که باری دو یا سه سال کار نکردم حتی بعضی می‌گفتند که من کارم را رها نموده‌ام. الحمد لله خانواده‌ام از لحاظ مالی وضع خوبی داشتند و به دستمزد من محتاج نبودند؛ در آمد من صرف لباس و فیشن خودم می‌شد و بس. وضعیت همچنان ادامه داشت تا این که دانستم روح و روانم را نمی‌توانم با این کار موافق سازم؛ احساس می‌کردم زیباییم چیزی است که در بازیگری از آن بهره می‌گیرند. در این هنگام شروع به رد کردن نقش‌هایی که به من پیشنهاد می‌شد کردم، نقش‌هایی که عمدتاً به خاطر زیباییم بود که خدا به من داده بود؛ برای همین کارهایم بسیار کم شده بود؛ کار بازیگری‌ام گویا رو به غروب بود.

احساس می‌کردم شکاف عمیقی بین شخصیت حقیقی‌ام و وضعیتی که در آن بسر می‌برم موجود است؛ گاهی می‌نشستم

و در مورد کارهای سینمایی‌ای که همه می‌دیدند فکر می‌نمودم، و هرگز احساس نمی‌کردم آنها تعبیری از هستی من است؛ آنها کارهای دروغینی بودند، و من گمان می‌کردم در حال اجرای این نقش‌ها از جلد خودم بیرون می‌شوم.

در این زمان همراه همسر «استاد حسن یوسف» شروع کردم به بازی در نقش‌هایی که به احساسات درونی‌ام نزدیکتر بود، و آهسته آهسته احساس می‌کردم که در این بازی‌ها تنها شکل ظاهری‌ام مطرح نیست بلکه چیزهای دیگری نیز رول دارند؛ در حین این برنامه توجه بیشتری به ادای نمازهایم داشتم به گونه‌ای که اگر فرضی از من ترک می‌شد از خداوند بسیار طلب بخشش می‌کردم و قضای آن را نیز به‌جا می‌آوردم در حالی که مرا خیلی هم ناراحت می‌ساخت؛ اما در همه این حالات ملتزم به حجاب و پوشش اسلامی نبودم.

قبل از ازدوج، لباس‌هایم را از جدیدترین فروشگاه‌های لباس در مصر می‌خریدم، و بعد از این که ازدواج کردم برای خرید لباس تابستانی و یا زمستانی به خارج از مصر سفر می‌کردم! حالا وقتی آن دوران را به یاد می‌آورم برایم ناراحت‌کننده است، چرا که امور بی‌ارزش مرا سخت به خود مشغول کرده بود. کم‌کم شروع به خریدن لباس‌های گران‌قیمت نمودم، دوست داشتم اگر یک لباس کمی برهنه بود همراه آن جاکتی خریداری کنم تا قسمت‌های برهنه را بپوشاند؛ این یک میل باطنی بود، کمی بعد احساس کردم دوست دارم حجاب بپوشم اما متأسفانه اطرافیانم می‌گفتند: وضعیت فعلی‌ات بهتر است!! شروع به تلاوت بیشتر قرآن شریف کردم، تا آن زمان هیچ وقت قرآن را ختم نکرده بودم، و برای اولین بار با عده‌ای از دوستان دوران مکتبم قرآن را ختم نمودم؛ به لطف خدا دوستانم از محل کار ه‌نری‌ام نبودند، بلکه

آنها همان دوستان دوران کودکی ام بودند.

حتی بعد از ازدواج در ماه رمضان با دوستانم در خانه یکی از ما جمع می‌شدیم و به خواندن قرآن می‌پرداختیم، اما باکمال تأسف هیچ کدام آنها ملبس به پوشش اسلامی نبودند. در تمام این مدت همراه شوهرم کار می‌کردم، چه نقش‌هایی که با خود او کار می‌کردم و یا نقش‌هایی که او برایم به تنهایی در نظر می‌گرفت. حالا وقتی از این خاطرات سخن می‌گویم برای این نیست که این مسایل برایم چیزی‌های جالب و زیبایی است، بلکه از زمانی سخن می‌گویم که آرزو می‌نمایم ای کاش می‌شد آن را از زندگی‌ام محو نمایم و اگر می‌توانستم به عقب برگردم هرگز نمی‌خواستم باری هم در وسط صحنه باشم! بلکه آرزو دارم زن مسلمان و پایبندی باشم، چرا که آن حق است و الله تعالی می‌فرماید:

{وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ} [الذاریات: 56]

(من جن ها و انسان ها را جز برای پرستش  
خود نیافریده ام).

در آن زمان وقتی تابستان کنار بحر  
می‌رفتم برای پایین شدن در دریا  
تأخیر می‌کردم تا همه آنجا را ترک  
کنند و جز شوهرم کسی آنجا نباشد،  
این را بدین منظور می‌گویم که بعضی  
تصور می‌کنند که بین آنان و پایدندی  
به اسلام فاصله زیاد است، اما به فضل  
خدا کاری آسان و شدنی است چنان که  
پروردگار متعال در حدیث قدسی  
می‌فرماید:

«...وَمَنْ تَقَرَّبَ إِلَيَّ شِبْرًا تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ ذِرَاعًا وَمَنْ تَقَرَّبَ إِلَيَّ ذِرَاعًا تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ  
بَاعًا وَإِذَا أَقْبَلَ إِلَيَّ يَمْشِي أَقْبَلْتُ إِلَيْهِ أَهْرُولٌ»<sup>1</sup>.

(اگر کسی به من یک وجب نزدیک شود، من  
به او یک گز نزدیک می‌شوم و اگر به من یک گز  
نزدیک شود، من به او به اندازه فراخی دو  
دست نزدیک می‌شوم و اگر به سویم روانه شود،  
من با شتاب به سوی او می‌آیم).

و اما مطالعاتم در این دوره بیشتر آثار فیلسوفانی چون برجسون، سارتر، فروید و دیگر همقطاران ایشان بود، که هیچ دردی را دوا نمی‌کند؛ چه بسیار که در مناقشات جدلی فلسفی شرکت می‌کردم، از کتاب‌های ایشان یک کتابخانه داشتم، اما ناگهان بدون کدام سبب ظاهر از این مطالعات دست کشیدم.

علاقه زیادی به ادای عمره داشتم، باخودم می‌گفتم: اگر برای ادای عمره بروم باید حجاب بپوشم، چون کار معقولی نیست که بدون پایبندی به پوشش اسلامی برای زیارت خانه خدا بروم. اما با کمال تأسف در اطرافم زنانی بودند که به من می‌گفتند: نه، ابداً، این قضیه شرط نیست؛ و این خود نشانه جهل آنان به تعالیم اسلامی بود؛ این زنان کسانی بودند که بعد از ادای عمره نیز هیچ تغییری در ایشان ایجاد نشده بود.



همسرم برای ادای عمره رفت و من از ترس این که مبادا دخترم در مدت غیابت من، از درس‌هایش عقب بماند با او نرفتم. اما در همان زمان دخترم سرماخوردگی شدیدی گرفت و بعد از او به پسرم انتقال کرد و بعد هم مرا گرفت، هر سه ما مریض شدیم، وقتی با تدبیر به این امر نگریستم، فهمیدم که این مجازاتی بود از جانب خداوند به دلیل کوتاهی که در ادای عمره کرده بودم.

سال بعدی یعنی سال 1982 در ماه «فبروری» عازم عمره شدم، و «دسامبر» همان سال از پاریس با کوله‌باری از لباس‌های فاخر که از فروشگاه‌های مجلل خریده بودم باز گشتم؛ لباس‌هایی با آخرین مدل. هنگامی که برای خرید لباس سفید عمره رفتم اولین بار بود که لباس ساده و سفیدی را می‌پوشیدم و هیچ آرایشی به چهره نداشتم؛ وقتی به خودم نگاه کردم دیدم بسی زیباتر از گذشته به نظر می‌رسم. برای اولین بار

بود که در مسافرت پریشان بچه‌هایم  
نبودم؛ همیشه وقتی به سفر می‌رفتم  
نگران آنها بودم و می‌ترسیدم مبادا  
برایشان اتفاقی بیفتد، به همین دلیل  
بسیار اوقات آنها را باخود می‌بردم.

در سفر عمره با کاروانی از قنات  
سویس همراه بودم، وقتی به مسجد نبوی  
رسیدم شروع به خواندن قرآن کردم  
بدون این که کلمات را خوب بفهمم،  
نمی‌دانم چرا! ولی اصرار داشتم حتماً  
در مدینه و مکه قرآن را ختم کنم.  
بعضی از همراهانم از من می‌پرسیدند:  
آیا می‌خواهی بعد از این باحجاب  
باشی؟ و من جواب می‌دادم: نمی‌دانم. و  
قضیه را به شوهرم ارجا می‌دادم،  
بدینم با این کار موافق است یا نه.  
این را هم نمی‌دانستم که اطاعت از  
مخلوق در معصیت خدا جایز نیست.

در حرم مکه تعداد زیادی از  
خواهران مسلمان را دیدم که چادر  
داشتند، من در حرم می‌ماندم تا قرآن  
تلاوت کنم، باری در هنگام بین عصر و

مغرب با خانمی بر خوردم که او هم  
مصری بود ولی در کویت زندگی می‌کرد،  
اسمش «اروی» بود، برایم اشعاری  
خواند که خودش سروده بود، وقتی  
شنیدم احساس کردم سخنانی است که  
قلبم را لمس می‌کند، مرا گریه گرفته  
بود، در این مدت خیلی در مورد حجاب  
فکر کرده بودم اما کسانی که اطرافم  
بودند می‌گفتند: صبر کن و نظر شوهرت  
را بپرس؛ عجله نداشته باش؛ تو هنوز  
خیلی جوانی... اما خودم همیشه به  
فکر پوشیدن حجاب بودم. «اروی» برایم  
این شعر را خواند:

فلیقولوا عن حجابی لا و ربی لن

ابالی

قد حمانی فی جمالی وحبانی

بالجلال

زینتی دوماً حیائی واحتشامی

هو مالی

أَلَا تَبِي أُولِي عَنِ مَتَاعِ

لزوال

لامنى الناس كـأنى أطلب السوء

لحالى

كم لمحت اللوم منهم فى حديث أو

سؤال

( هر چه می‌خواهید در مورد حجابم تبصره کنید، سوگند به خدا که هیچ پروایی ندارم. او مرا با زیبایی‌ام حفاظت می‌کند، و او مرا با این بزرگ منشی برگزیده است. زینت همیشگی‌ام حیای من است، و شوکت من چیزی است که مال خودم باشد. آیا به خاطر این که از متاع فانی دنیا روی گردانم مردم مرا سرزنش می‌کنند و می‌گویند که من به حال خود بد کرده‌ام. چه بسیار سرزنش‌هایی را از مردم که در قالب تبصره و سوال بوده است برداشت نموده‌ام).

این قصیده طولانی است که هر وقت آن را به خاطر می‌آورم گریه‌ام می‌گیرد و احساس می‌کنم به زبان حال من سخن می‌گوید و از اعماق قلبم برخواسته است؛ بعد از آن همراه خواهر پدریم که حالا فوت نموده است و من واقعاً

دوستش داشتم، برای ادای عمره رفتیم، آن شب اصلاً خوابم نبود، احساس می‌کردم سینه‌ام تنگ شده و تمام کوه‌های دنیا بالای نفس‌هایم قرار دارند، گویا گناهان و شرارت‌ها می‌خواستند خفه‌ام کنند؛ تمام زیبایی‌های دنیوی که آرزوی آنها را داشتم به نظرم همچون قل و زنجیرهایی می‌آمد که مرا زندانی کرده‌اند؛ وقتی پدرم دلیل ناآرمی و بیدارخوابی‌ام را پرسید به او گفتم: دلم می‌خواهد به حرم بروم. باوجود این که وقت عادی برای رفتن به حرم نبود اما پدرم چون می‌کوشید در این سفر هر طور شده راحتی مرا تأمین کند، مرا تا حرم همراهی کرد. وقتی رسیدیم تحیة مسجد را - که همان طواف است- به‌جا آوردم، در طواف اول از طواف‌های هفتگانه خداوند برایم رسیدن به حجر الاسود را میسر نمود و هنگام دعا هیچ چیزی بر زبانم جاری نشد مگر این که برای خودم و همسرم و فرزندان و خانواده‌ام و هر که را می‌شناختم به

قوت ایمان دعا کردم؛ به آرامی و پیوسته اشکهایم می‌ریخت؛ در طول هفت طواف جز برای قوت ایمان به چیزی دعا نکردم و هر بار هم به حجر الاسود رسیدم و آن را بوسیدم، در مقام ابراهیم ایستادم و دو رکعت نماز بعد از طواف را خواندم هنگام خواندن فاتحة الكتاب به نظرم آمد که در طول زندگی‌ام تا به حال این سوره را نخوانده‌ام، به معنای ای پی‌بردم که خدا را برای درک آن شکرگزاری نمودم، آنگاه بود که به عظمت این سوره پی بردم، همچنان گریه می‌کردم و تمام وجودم می‌لرزید، در هنگام طواف احساس می‌کردم فرشته‌های زیادی اطراف کعبه مرا می‌نگرند؛ عظمت خدا را به گونه‌ای درک کرده بودم که در طول زندگی‌ام هرگز چنین درکی نداشتم؛ بعد از آن دو رکعت نماز در حجر خواندم در حالی که هنوز همان حس را داشتم، و همه این اتفاقات قبل از طلوع صبح بود. پدرم نزد آمد تا برای نماز صبح مرا

به جایگاه زنان ببرد، در این هنگام کاملاً عوض شده بودم و تبدیل به انسان دیگری گشته بودم. بعضی از زنان از من می‌پرسیدند: خواهر شمس آیا تصمیم داری محجب باشی؟ در جواب گفتم: به اذن خدا. حتی تَنْ صدایم تغیر کرده بود؛ بله من کاملاً عوض شده بودم.

این تمام چیزی است که برایم اتفاق افتاده، بعد از آن تصمیم گرفتم هرگز حجابم را ترک نکنم، اکنون از آن زمان شش سال می‌گذرد و از خدا می‌خواهم که عاقبت همه ما: (من، همسر، خانواده‌ام و امت مسلمان) را بخیر گرداند.

## داستان سوزی مظهر

سوزی مظهر، زنی که بیش از بیست سال در میدان دعوت الی الله فعالیت دارد. نامش با نام دیگر بازیگران توبه‌کننده گره خورده و در میان آنان نقش دعوتگر را داشته است. سوزی مظهر برای ما داستان توبه و بازگشت خود را بیان می‌کند:

از مدارس (الماردی دیه) بخش روزنامه‌نگاری در پوهنحی آداب فارغ شدم. همراه مادرکلانم یعنی مادر بازیگر مشهور احمد مظهر - کاکایم - زندگی می‌کردم.

رفتن به باشگاه‌ها برایم عادت شده بود، گویا زیباییم را بدون هیچ ترحمی به نام آزادی و تمدن در مقابل چشمان حیوانات گرسنه به نمایش می‌گذاشتم. مادرکلانم پیرزن ناتوانی بود که قدرتی بر من نداشت، او که هیچ حتی پدر و مادرم نیز تحکم می‌بر من نداشتند؛ فرزندان چنین پدر و مادرانی همچون



حیوانات زندگی می‌کنند، یا شاید هم  
گمراه‌تر مگر آنانی که خداوند  
بلندمرتبه به حالشان رحم کند.

حقیقت این است که من از اسلام جز  
حروف و کلماتش چیز دیگری نمی‌دانستم،  
اما با وجود برخورداری از مال و جاه  
فراوان از چیزی هراسان بودم؛ از برق  
و گاز وحشت داشتم؟! می‌ترسیدم خداوند  
مرا به جزای معصیتی که انجام می‌دهم  
بسوزاند، با خود می‌گفتم: مادر بزرگم  
با وجود این که مریض است نماز  
می‌خواند، پس من چگونه از عذاب  
خداوند نجات خواهم یافت؟ اما به  
سرعت خود را از این سرزنش‌ها نجات  
می‌دادم و با خوابیدن و یا رفتن به  
باشگاه خود را سرگرم می‌کردم.

وقتی ازدواج نمودم، برای ماه عسل  
با هم‌سرم به فرانسه رفتم، در آنجا  
آن چه نظرم را به خود جلب کرد  
مسأله‌ای بود که هنگام بازدید از  
واتیکان در رم برایم اتفاق افتاد،  
وقتی می‌خواستم وارد دروازه ورودی

موزیم شوم به من گفتند باید یا پالتو داشته باشم و یا هم روپوش سیاه رنگ دم در را بپوشم، و با این کار دین منحرف خود را محترم می‌شمردند، در آن لحظه به آرا می‌از خودم پرسیدم: پس ما را چه شده که دین خود را احترام نمی‌کنیم؟!

روزی در اوج سعادت پوشالی خودم به هم‌سرم گفتم: می‌خواهم برای شکر بر نعمت پروردگار نماز بخوانم، در جوابم گفت: هر کاری که می‌خواهی انجام بده، این متعلق به آزادی فردی است! باری لباسی بلند و یک روسری پیدا کردم و به مسجد بزرگ پاریس رفتم و نماز خواندم، وقتی می‌خواستم از در مسجد بیرون شوم روسری را از سرم برداشتم و لباس بلندم را هم بیرون کردم، و تصمیم داشتم آنها را داخل کیفم بگذارم که ناگهان غافلگیر شدم!

دختری فرانسوی چشم‌آبی که هرگز فراموشش نمی‌کنم در حالی که حجاب پوشیده بود به من نزدیک شد؛ به

آرامی دستم را گرفت و دستش را برشانه‌ام نهاد و با صدای آرام گفت: چرا حجابت را بیرون می‌آوری؟ نمی‌دانی این فرمان الله است؟! با دستپاچی به حرف‌هایش گوش می‌دادم، از من خواهش کرد که چند دقیقه با وی به مسجد برگردم، تلاش کردم خود را از دستش خلاص کنم اما ادب فراوان و گفت‌وگوی آرامش مرا مجبور به داخل شدن کرد.

از من پرسید: آیا به (لااله الا الله) گواهی می‌دهی؟ آیا معنی آن را می‌فهمی؟ اینها کلماتی نیست که تنها به زبان جاری شود، بلکه باید باور شوند و به آن عمل شود.

این دختر بزرگ‌ترین درس زندگی را برایم داد، قلبم را تکان داد، و احساساتم را با کلماتش تحت تأثیر قرار داد، سپس در حالی که با من دست می‌داد گفت: خواهرم این دین را پشتیبانی کن.

از مسجد بیرون شدم در حالی که غرق در فکر بودم و اصلاً نمی‌دانستم در

ا طرفم چه می‌گذرد؛ تصادفاً شبه‌نگام آن روز شوهرم مرا با خود به کاباره برد، مکانی که مردان و زنان بی‌بندوبار به شکل نیمه‌عریان با هم می‌رقصیدند، مثل حیوانات، بلکه حیوانات هم از این که چنین کارهایی را انجام دهند ابا می‌ورزند؛ با آهنگ موسیقی یک یک لباس‌های شان را بیرون می‌آوردند... از ایشان بدم آمد، و از خودم که غرق در گمراهی بودم متذفر شدم، نمی‌توانستم به آنها نگاه کنم، و نمی‌فهمیدم در ا طرفم چه می‌گذرد، از همسرم خواستم از آنجا بیرون شویم تا بتوانم نفس بکشم.

به قاهره بازگشتم، و اولین قدم‌هایم را برای شناخت احکام اسلام برداشتم با این که در ناز و نعمت زندگی دنیا به سر می‌بردم اما هرگز آرامش و اطمینانی نداشتم، فقط هر وقت نماز می‌خواندم و یا قرآن تلاوت می‌نمودم به این احساس خوش‌آیند نزدیک می‌شدم، و چنین شد که زندگی جاهلی

اطرافم را ترک گفتم، و شب و روز برای تلاوت قرآن از دیگر چیزها کناره گرفتم، و کتاب های ابن کثیر و سید قطب و دیگران را برای خود تهیه نمودم.

ساعات طولانی را در اتاقم با علاقه و اشتیاق به مطالعه می گذراندم، بسیار خواندم، و زندگی با شگاهی و کاباره ای را ترک گفتم، در آغاز همسرم با شدت با حجاب پوشیدن و کناره گیری ام از زندگی جاهلی شان مخالفت کرد، اما من هرگز به محیط های مختلط با مردان باز نگشتم، چه نزدیکان و چه دیگران؛ و هرگز با مردان بیگانه دست ندادم، و این امتحانی از جانب خداوند بود، اما بالاترین گام ایمانی تسلیم خدا شدن است، و این که خدا و پیامبرش محبوبترین باشند، مشکلات زیاد شد تا جایی که نزدیک بود از شوهرم جدا شوم، اما الحمد لله، اسلام حضورش را در خانه کوچک مان حتمی کرد و خداوند

شوهرم را هدایت نمود، و او از من هم  
بهتر شده، دعوتگری مخلص برای دینش  
گردید، البته به گمان من و خدا خودش  
بهتر می‌داند.

اینک باوجود بیماری و رویدادهای  
ناگوار دنیوی و امتحانات سختی که بر  
ما گذشت، همه ما احساس خوشبختی  
می‌کنیم، چون تمام این مصیبت‌ها در  
دنیایی ما است نه در دین ما.

از کتاب «العائدات إلى الله» تألیف  
محمد بن عبدالعزیز المسند.

مسلمان شدن دختر یک کشیش  
«...هرگز از اسلام چیزی نمی‌دانستم،  
و این حالت تا زمانی که بیست ساله  
شدم ادامه داشت، یعنی تا هنگامی که  
تحصیلات عالی خود را در دانشگاه  
«تمبل» فلادلفیا آغاز نمودم. اولین  
چیزی که توجه‌ام را جلب کرد، این بود  
که فهمیدم استادانم به عمد اطلاعات  
اسلامی را از ما مخفی می‌دارند. -  
هرگاه بحثی از اسلام پیش می‌آمد - به  
طور خلاصه در یک جمله کوتاه آن را یک  
دین ویرانگر توصیف می‌کردند؛ و این  
انگیزه‌ای شد که مطالعه خود در رابطه  
با این دین و جستجوی اهداف آن آغاز  
کنم. به زودی فهمیدم که اسلام بسیار  
عظیم‌تر و بالاتر از آن چیزی است که  
اینان از روی کینه و ظلم و عقده وصف  
می‌نمایند. پس به سوی این دین حذیف  
شتافتم و مسلمان شدم».

«لیسالوت و تمان» با این کلمات  
آغاز به سخن کرد همانی که بعد از

اسلامش نام «لیدلی رمزی» را بر خود نهاد.

بعد از آن داستان خود با اسلام را چنین ادامه داد و گفت: تولدم در «نیوانجلاند» در سال (1959م) بود، پدرم ترک دنیا کرده و در یک کلیسا به عنوان کشیش خدمت می‌کرد. بناءً من رفت و آمد زیادی به کلیسا داشتم، پدرم همیشه به من وعده می‌داد که در آینده یکی از دعوتگران مسیحی خواهم بود؛ اما الله تبارک و تعالی برایم اراده بهتر و ماندگارتر داشت. در دوران کودکی چیزی از اسلام نمی‌دانستم؛ و روزگار به همین منوال می‌گذشت تا این که در بیست سالگی وارد تحصیلات عالی در دانشگاه «تمبل» فلادلفیا شدم. در پهلوی دروس خصوصی بعضی از برنامه‌های اضافی نیز موجود بود که در رابطه با سیاست و استراتیجی منطقه خاور میانه صحبت می‌کرد، و همین درس‌های جانبی برایم گشایشی از سعادت و خیر بود.



از طریق همین دروس با بسیاری از کشورهای عربی و اسلامی آشنا شدم، مسأله مهمی که توجه‌ام را جلب کرد اطلاعات نامکملی بود که از دین اسلام داده می‌شد با وجود این که اساسی‌ترین عامل جوهری در تشکیل حیات سیاسی و اجتماعی و به طور کل سیر تاریخی این منطقه بیش از 1400 سال فقط اسلام بود. برق عجیبی در چشمان لیلی درخشید و او سخن خود را چنین تکمیل کرد: از خودم پرسیدم، چرا اینان عمداً با تمام توان خویش نام و یاد اسلام را پنهان می‌دارند و دانشجویان را از مفاهیم حقیقی این دین دور می‌سازند؟ حتماً ایشان می‌دانند که این دین خطری حتمی برای تمدن غربی‌شان است خصوصاً خطری برای فکر و عقل جوانان مسیحی. با وجود مخالفت پدرم، شروع به مطالعه کتاب‌هایی در مورد اسلام کردم و هرچه برایم ممکن بود از این کتاب‌ها خواندم تا این که اصول اساسی این دین بر قلبم چیره شد و تمامی

افکارم را درنوردید؛ عقیده توحید را شناختم، و مطمئن شدم که عیسی پیامبری است از جمله انسان‌ها مثل موسی، ابراهیم و محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم و فهمیدم که شراب و زنا و قمار از جمله محرمات است؛ برخلاف آن چه در غرب می‌گذشت از قبیل روابط نامشروع و اعمال زشت و مفسد و شروری که ساکنان اروپا و آمریکا از آن به خوبی آگاه‌اند مثل روابط جنسی، اعتیاد به شراب و سایر مخدرات.

من با بسیاری از عبادات اسلامی از جمله نماز، روزه، زکات و حج که برای توانمندان است آشنا شدم.

لیلی سخنانش را ادامه داده گفت: بعد از آشکار کردن اسلام خود، با وجود مخالفت و ناراحتی پدرم عازم سفر به مصر شدم تا در آنجا بین مسلمانان زندگی کنم و زبان قرآن کریم را بیاموزم. در قاهره با جوانی مسلمان که شدیداً به دین خویش پایبند بود آشنا شدم؛ به من پیشنهاد ازدواج

داد و من هم موافقت کردم، و تقریباً دو سال قبل ازدواج ما صورت گرفت. خداوند تبارک و تعالی برای ما پسری عطا نمود که نام اسلامی «طه» را بر وی نهادیم؛ از خداوند بزرگ می‌خواهم که او را به گونه نیک پرورش دهد و روشنی چشم من و شوهرم بگرداند.

لیلی آرزو دارد که تحصیلات خود را در رابطه با اسلام ادامه دهد و قرآن و بسیاری از احادیث پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌و سلم را حفظ کند تا بدین وسیله خود را با علم و معرفت درست مجهز سازد.

از کتاب «التائبون الی الله» اثر ابراهیم بن عبدالله الحازمی.

توبه مردی در بانکوک

«بانکوک» شهر هلاکت و نابودی است؛  
شهر عربده‌کشی و فساد؛ شهر مواد مخدر  
و بی‌چارگی؛ شهری که می‌شود از آن به  
عنوان سنبل سیاه‌روزی بشر یاد کرد.  
صدها جوان، و حتی پیران برای کالای  
حرام این شهر بار سفر می‌بندند، و  
خود را زیان‌بار می‌سازند. زیان دین و  
دنیا. زیان آسایش و خوشبختی. و از  
همه بدبخت‌تر کسانی‌اند که به سبب  
فسادشان در آنجا می‌میرند و جنازه  
شان برمی‌گردد، و خسرالدنیا و الآخره  
می‌شوند، چه خاتمه زشتی!!!.

آن چه می‌خواهم برای‌تان تعریف کنم  
داستان مردی است که برف‌پیری موهایش  
را رو به سفیدی برده بود؛ مردی که  
همسر و فرزندان‌ش را ترک گفته و به  
سوی این شهر حرکت کرده بود، اما در  
نهایت بیدار شد و خود را نجات داد.  
از زبان خودش بشنویم که می‌گوید:

«از موی سفید خود شرم نکردم؛ به آینده دختر بزرگم که زمان ازدواجش فرارسیده بود رحم نکردم؛ به خنده‌های کودکانه دختر کوچکم که نشاط و سرزندگی را به خانه می‌آورد اهمیت ندادم؛ و اصلاً وضعیت پسر پانزده ساله‌ام که در بهار جوانی قرار داشت و آرزوهای آینده و بلندپروازی‌های جوانی‌ام را در وجود او جستجو می‌کردم برایم مهم نبود؛ و از همه مهم‌تر به نظرات همسرم اهمیت ندادم، زنی که شریک تلخ و شیرین زندگی‌ام بود، پیوسته از من می‌پرسید این سفر ناگهانی به کجا است که می‌خواهی بروی؟ فقط به یک قضیه فکر می‌کردم، در حالی که بکس بدبختی و زیان‌کاری‌ام را برای سفر می‌بستم. نمی‌دانم ناگهان این قضیه به ذهنم داخل شد و تبدیل به یک آرزو و علاقه گشت. تنها تفکر و قدرتی که اختیارم را در دست گرفت؛ و چه می‌شود وقتی اختیارات مرد تحت تأثیر علاقه‌هایش قرار گیرد؟! و چه

رسوایی به بار می‌آید زمانی که هدف  
تذنها اجابت ندای شیطان نفس باشد؟!  
آن طور که من بودم!. گویا آن چه  
همسرم برایم بخشیده بود کافی نبود،  
زن نیکی که تمام زیبایی و جوانی‌اش  
را فدا کرد تا در مقابل، فقر مرا  
خریدار شود؛ و قربانی‌هایی زیادی داد  
تا غرور کاذب مرا اشباع کرده باشد؛  
زنی که روزهای زیادی به یک وعده غذا  
اکتفا می‌کرد، چون شغل ساده‌ای که من  
داشتم برای پرداخت مخارج زندگی  
کفایت نمی‌کرد؛ و این زن بیچاره تحمل  
می‌نمود؛ آنقدر پشیمان‌ام کرد تا  
توانستم سرپایم بایستم؛ بله! من بر  
پیکرة قربانی‌های او بالا رفتم؛  
فراموش کرده بودم که او زنی کوچک و  
زیبا بود که ده‌ها خواستگار ثروتمند  
داشت، اما مرا برگزید تا از من مردی  
با دنیای بزرگ بسازد و قدم به قدم  
مرا در کامیابی‌ها پشیمان کند، و  
حالا زمانی بود که باید ثمرات  
تلاش‌هایش را همراه من می‌چید، اما

ناگهان مرا این گونه یافت، گویا ثروت، عقلم را ر بوده بود، و مرا تبدیل به نوجوانی کرده بود که در مرحله سبک مغزی نوجوانی قرار دارد.

اولین روز در بانکوک آغاز شد؛ هر گاه به سمت سقوط می‌رفتم چهره همسرم در خاطر من نقش می‌بست و تصور می‌کردم مرا سیلی می‌زند؛ با خود می‌گفتم آیا این فریاد وجدانم است که خواب را از من ربوده است؛ یا این که ناتوانی و پیری است که مرا از کامروایی باز داشته است! صدایی در ضمیر خود می‌شنیدم: «تو ناتوان شده‌ای، خود را به داکتر نشان بده» عبارتی بود که بعد از اولین لغزش مرا سیلی زد، به خود آمدم در حالی که شیطان بصیرتم را ر بوده بود، و همتی برایم باقی نمانده بود که کاری جز بی‌تفاوتی انجام دهم.

سقوط و گمراهی همچنان ادامه داشت؛ هر روز بیرون می‌شدم تا هلاکت و نابودی را به قیمت دین و سلامتی و

آینده فرزندان و خانواده‌ام بخرم؛  
گمان می‌کردم پیروز شده‌ام، در حالی  
که وقتی انسان روح و وجدانش را از  
دست بدهد و همچون چهارپایان در  
کثافت‌خانه‌ها بچرد جز زیان و بدبختی  
چیزی نسبش نشده است.

لحظات هلاکت را جرعه جرعه همچون  
سمی کشنده در بانکوک سرمی‌کشیدم؛  
بله، آن‌گاه که گام‌هایم در ذلت فساد  
می‌لغزید، گویا جام مرگ را به دست  
گرفته بودم و می‌نوشیدم.

در ضمیرم هیچ پندی در نمی‌گرفت و  
عقلم را هیچ حکمتی در نمی‌یافت؛ در  
بی‌خبری عجیبی بسر می‌بردم، جو موجود  
تمام بدی‌ها را زینت کرده بود، در  
حالی که همهٔ امراض گناهان را در بر  
داشت.

هفت روز گذشت و در این مدت من  
شهرهٔ این فسادکده‌ها شده بودم؛ تا  
جایی که با انگشت به من اشاره  
می‌کردند؛ چرا که من مرد «زیباپسندی»  
بودم که پول بیشتری می‌دادم تا



زیباترین ها را به دست آورم! گاهی  
تذها کارم رقابت با جوانانی بود که  
به بانکوک می آمدند، آن هم در شهرت،  
عربده، توانمندی، و مسایلی از این  
قبیل؛ ویژگی های شان را خوب می شناختم  
هیچ کدام نمی توانستند با من برابری  
داشته باشند؛ احساس کردم در قسمت  
لباس پوشیدن از من شیک تراند به این  
سبب همین که می دانستم چشم شان به  
چیزی گیر کرده است به سرعت بر شکار  
پریده آن را به چنگ می آوردم، و در  
این حالت چنان احساس غرور و خوشحالی  
می کردم که تو گویی در معرکه ای از  
جنگ پیروز شده ام.

بالاخره آن قدر سقوط کردم که تبدیل  
به یک چهارپا شدم؛ انسانیتم را از  
دست دادم و دیگر مستحق نبودم به من  
پدر گفته شود؛ و این حالتی تکان  
دهنده بود که مرا به هوش آورد.

هرچه می خواهید در مورد من بگویید؛  
مرا با سیلی بزنید؛ بر چهره ام تَف  
اندازید؛ ای کاش در آن ساعت با من

می‌بود ید تا تحقیق می‌کرد ید و مرا می‌زدید؛ چه لحظات وحشتناکی بود؛ چه مرگ سختی بود آن چه من در آن بسر می‌بردم. برایتان قسم یاد می‌کنم که کفش‌هایم را در دهانم فرو بردم چرا که این کم‌ترین عقابی بود که مستحق آن بودم.

ناگهان چهره هم‌سرم رؤیا‌هایم را پاره کرد؛ در حالی که تبسمی حزین بر چهره داشت و سرش را برای گمراهی و بدبختی‌ام تکان می‌داد؛ چهره دختر بزرگم که سن ازدواجش فرا رسیده بود را دیدم در حالی که می‌گفت: چرا با ما و خودت چنین کردی! و برای اولین بار فریاد و جدام را شنیدم، اما چقدر دیر!!

بکس بدبختی‌ام را که با آن از شهر خود بار سفر بسته بودم جمع کردم؛ و آن را به یکسو پرتاب نمودم؛ گویا رگ گردنم را بریده بودند.

از آن زمان بیشترین تلاشم این است که بتوانم به چهره هم‌سرم بنگرم؛ از

خداوند می‌خواهم که مرا ببخشد؛ و در  
قلب او از آن چه در حق او و  
فرندانمان انجام داده‌ام فراموشی  
اندازد؛ اما تا به حال خود را  
نبخشیده‌ام؛ ای کاش نزد من می‌آمدید و  
با کفش‌هایتان به صورتم می‌زدید چرا  
که من مستحق بدتر از اینها هستم.

توبه شیخ سعید بن مسفر  
در نشست رو در روی که با شیخ سعد  
بن مسفر حفظه الله داشتیم بعضی از حضار  
از او خواستند تا آغاز هدایتش را  
تعریف کند؛ او این طور شروع کرد:  
حقیقت این است که برای هر هدایتی  
آغازی است؛ و اما در مورد من: در  
اعماق جانم به خدا ایمان داشتم و در  
کودکی عبادات را انجام می‌دادم، اما  
گاهی بعضی قضایا مانند این که باشد  
تا بزرگ شوم و یا این که وقتی مانند  
مردان شدم، مرا در انجام عبادات سست  
می‌کرد، و باعث می‌شد مدت معینی در  
مورد نمازهای سهل انگار شوم، اما  
وقتی به جنازه و یا مقبره‌ای حاضر  
می‌شدم و یا موعظه‌ای را در مسجدی  
می‌شنیدم گویا ایمانم افزایش می‌یافت  
بعد از آن بر نمازها و سنتها تا چند  
وقتی پایبند بودم، اما بعد از یک یا  
دو هفته سنتها را ترک می‌کردم و بعد  
از دو هفته دیگر نمازهای فرض نیز

ترک می‌شد تا این که مناسبتی دیگر پیش آید و مرا به سوی نماز براند.

بعد از این که به سن بلوغ رسیدم برخلاف آن چه تصور می‌کردم، بلوغ هیچ نفعی به حالم نداشت، و در همان تمرّد و عدم پایبندی به نماز باقی ماندم، به قول معروف: (هرکه در حالتی جوان شد بر همان حالت پیر می‌شود)؛ بعد از چندی ازدواج کردم، با وجود ایمان فطری که داشتم گاهی نماز می‌خواندم و گاهی ترک می‌کردم؛ تا این که در یکی از مناسبت‌ها با برادر ایمانی‌ام شیخ سلیمان بن محمد بن فایع روبه‌رو شدم، این ملاقات در سال 1387هـ اتفاق افتاد، از دفترم خارج شدم - در آن زمان من مفتش تربیت بدنی بودم - در حالی که لباس ورزشی به تن داشتم با او که از بخش مالی بیرون شده بود برخوردیم، با هم خوش‌آمد کردیم چون او دوست دوران مکتبم بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی خواستم با وی خداحافظی کنم که برایم گفت می‌خواهی کجا بروی؟

- این رویداد در ماه مبارک رمضان بود- برایش گفتم: می‌روم خانه تا بخوابم؛ این عادت‌م بود از کار که می‌آمدم تا مغرب می‌خوابیدم و نماز عصر را نمی‌خواندم، کمی قبل از مغرب برمی‌خوابتم در حالی که روزه بودم.

گفت: تا نماز عصر چیزی باقی نمانده، نظرت چیست اگر کمی قدم بزنیم، قبول کردم، قدم زنان به سوی منطقه‌ای بالا رفتیم که حالا آنجا یک سد بنا کرده‌اند و قبلاً آبگیری بود و درختان و گل‌های زیبایی داشت، مدتی در آنجا نشستیم تا این که وقت نماز عصر داخل شد و وضو گرفتیم و نماز خواندیم و بعد برگشتیم، در راه بازگشت، در حالی که دستم را در دست داشت برایم حدیثی خواند که گویا اولین بار بود آن را شنیده بودم، در حالی که آن حدیث مشهور است؛ اما وقتی او آن را برایم خواند قلبم به گونه‌ای باز شد که احساس کردم برای اولین بار است آن را می‌شنوم؛ این

حدیث همان حدیث براء بن عازب  
رضی الله عنه است که امام احمد آن را در  
مسندش و ابوداود نیز آن را در سننش  
ذکر کرده اند:

«عَنِ الْبَرَاءِ بْنِ عَازِبٍ قَالَ: خَرَجْنَا مَعَ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فِي جِنَازَةِ  
رَجُلٍ مِنَ الْأَنْصَارِ فَأَنْتَهَيْنَا إِلَى الْقَبْرِ وَلَمَّا يُلْحَدُ فَجَلَسَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ  
وَسَلَّمَ وَجَلَسْنَا حَوْلَهُ وَكَأَنَّ عَلِيَّ رُءُوسَنَا الطَّيْرَ وَفِي يَدِهِ عُوْدٌ يَنْكُتُ فِي الْأَرْضِ  
فَرَفَعَ رَأْسَهُ فَقَالَ: اسْتَعِيدُوا بِاللَّهِ مِنْ عَذَابِ الْقَبْرِ مَرَّتَيْنِ أَوْ ثَلَاثًا ثُمَّ قَالَ إِنَّ الْعَبْدَ  
الْمُؤْمِنَ إِذَا كَانَ فِي انْقِطَاعٍ مِنَ الدُّنْيَا وَإِقْبَالٍ مِنَ الْآخِرَةِ نَزَلَ إِلَيْهِ مَلَائِكَةٌ مِنَ  
السَّمَاءِ بِيضُ الْوُجُوهِ...»<sup>1</sup>

(براء پسر عازب رضی الله عنه می گوید: همراهِ  
رسول الله صلی الله علیه و سلم به جنازه مردی از  
انصار شرکت نمودیم، وقتی به سر قبر رسیدیم  
و جنازه در لحد نهاده شد، رسول الله  
صلی الله علیه و سلم نشست و ما هم پیرامونش  
نشستیم، ساکت و آرام گویا روی سر هر یک از  
ما پرنده ای نشسته است، رسول الله صلی الله علیه و سلم  
چوبی در دست داشت که با آن زمین را می کند،  
در این هنگام سر خویش را بالا نموده فرمود:  
از عذاب قبر به خدا پناه برید - دو یا سه

---

1- مسند أحمد (30 / 499). شیخ آلبنی حدیث  
مذکور را صحیح می داند.

مرتبه این گفته خویش را تکرار نمود - سپس فرمود: بی‌گمان وقتی بنده مؤمن دنیا را ترک می‌کند و روانه آخرت می‌شود، فرشتگانی روسفید از آسمان فرود می‌آیند...).

این حدیث طولانی را تا آخر نقل کرد.

وقتی به محلی رسیدیم که باید از هم جدا می‌شدیم و هر یک از ما به خانه‌اش می‌رفت، به او گفتم: برادر این حدیث را از کجا آوردی؟ گفت: از کتاب «ریاض‌الصالحین». گفتم: تو دیگر چه کتاب‌هایی می‌خوانی؟ گفت: کتاب «الکبایر» ذهبی را نیز می‌خوانم. با او خدا حافظی کردم و مستقیماً به کتابخانه رفتم، در آن زمان در این منطقه فقط یک کتابخانه وجود داشت آن هم کتابخانه توفیق؛ کتاب «الکبایر» و «ریاض‌الصالحین» را خریدم، این دو کتاب اولین کتاب‌هایی بود که به دست آوردم. در راه وقتی به خانه برمی‌گشتم با خود گفتم: من حالا بر سر دوراهی قرار



گرفتم، راه اول راه ایمان است که به جنت می‌رسد و راه دوم راه کفر و نفاق و گناهان است که به دوزخ ختم می‌شود، و من در وسط این دو راه قرار گرفتم ام کدام را انتخاب کنم؟ عقل مرا به انتخاب راه اول می‌خواند و نفس امرکننده به بدی مرا به پیروی راه دوم امر می‌نماید، خواسته‌هایی را به دلم می‌ریزاند و می‌گوید: تو هنوز در عذفوان جوانی هستی و دروازه توبه تا روز قیامت باز است می‌توانی بعدها توبه کنی.

در راه بازگشت به خانه این افکار و وسوسه‌ها در ذهنم دور می‌خورد، تا این که به خانه رسیدم، افطار کردم و بعد از نماز مغرب، نماز عشاء را خواندم و تراویح را به شکل کامل ادا نمودم، تا آن شب به یاد ندارم که تراویح را کامل خوانده باشم؛ قبلاً دو رکعت که می‌خواندم، بقیه را رها می‌کردم و احیاناً وقتی می‌دیدم پدرم متوجه شده چهار رکعت می‌خواندم و بس.

اما در آن شب تراویح را کامل خواندم، وقتی از نماز فارغ شدم به طرف خانه شیخ سلیمان حرکت کردم، او را بیرون مسجد یافتم و همراهش به خانه شان رفتیم؛ در آن شب از اول کتاب کبایر چهار کبیره را خواندیم؛ (کبیره اول: شرک به الله، کبیره دوم: سحر و جادو، کبیره سوم: قتل نفس...)

کمی قبل از سحر از خواندن فارغ شدیم. به دوستم گفتم: ما چقدر از این مفاهیم به دوریم؛ گفت: این مطالب در کتاب های اهل علم وجود دارد اما ما هستیم که در غفلت به سر می بریم؛ گفتم: دیگر مردم نیز از این مطالب بی خبراند ما باید این قضایا را برایشان بخوانیم. گفت: کی بخواند؟ گفتم: تو؛ گفت: بلکه تو باید بخوانی؛ در مورد این که چه کسی برای مردم این مطالب را بخواند با هم اختلاف نظر داشتیم تا بالاخره اتفاق بر این شد که من این کار را انجام دهم، بعد از آن وارد دفتر شده کبیره

چهارم را ثبت نمودیم: (کبیره ترکی نماز) در روز جمعه همان هفته در مسجد «خشع» که در جوار مرکز دعوت در «ابها» قرار داشت و در آن زمان بعد از مسجد کبیر تنها مسجد جامع این شهر بود، بعد از نماز جمعه ایستادم و برای مردم موعظه مؤثری داشتم که به لطف خدا سبب هدایت و استقامتم در این راه شد. از خداوند لایزال می خواهم که ما و شما را در دینش ثابت قدم بگرداند، به درستی که او شنوا و اجابت کننده است.

نور به زندگی ام تابیدن گرفت  
سلام بر شما ای پیروان برترین  
مخلوق خدا.

من دانشجوی سال سوم حقوق هستم؛ در  
منطقه پُر جمعیت زندگی می‌کنم؛ به  
ورزش خدلی علاقه داشتم و خانواده ام  
نیز همیشه مرا به این کار تشویق  
می‌کردند؛ به خاطر قد بلندم آرزو  
داشتم یکی از ستارگان بسکتبال شوم،  
اما هنگامی که به یکی از باشگاه‌های  
بزرگ مراجعه کردم معیار اساسی در  
نزدشان این بود که فلانی از منطقه  
فقیر نشین آمده، و هم سطح ما نیست، و  
سخنانی از این قبیل. این قضیه اثر  
بسیار ناگواری بر من گذاشت تا جایی  
که تمام آرزویم این شده بود که  
بتوانم خود را به سطح و سویه ایشان  
برسانم، به همین دلیل شروع به  
رفت و آمد در اماکن لوکس و هم صحبت شدن  
با پسران و دختران جوان نمودم؛ بیرون  
می‌شدیم و باحالتی لابلایی در حالی که

سیگار بر لب داشتیم به مسابقه  
موتردوانی می‌پرداختیم؛ بار اول  
ایستاده بودم که یکی از دوستان به من  
سیگاری تعارف نمود، طبعاً سیگار عادی  
نبود؛ از اینجا بود که مرتکب کارهای  
ناشایست شدم.

وقتی وارد دانشگاه شدم، واقعاً  
محیط عجیبی را دیدم، گویا این  
جوانان اصلاً به درس و تعلیم هیچ  
اهمیتی نمی‌دادند و تنها قضیه‌ای که  
برایشان مهم بود فیشن و شبزشینی و  
امثال اینها بود؛ طبعاً برای من که  
مالی نداشتم تا مانند آنان خرید کنم  
و بیرون شوم، واقعاً دردآور و  
ناراحت‌کننده بود، به خصوص این که با  
دو دختر آشنا شده بودم که هر دو در  
زمینه عرضه لباس کار می‌کردند؛ و این  
سرآغاز انحطاط من بود، چرا که من  
دوست داشتم با آنها باشم؛ تمام فکرم  
این شده بود که چگونه پول پیدا کنم؟  
این اولین هدفم بود. کم کم با  
آدم‌های بی‌بندوبار و پست آشنا می‌شدم

و با یکی از آنها دوست شده بودم؛  
مفکوره هایم را در مورد مال و ثروت  
با او در میان گذاشتم؛ گفتم: من هم  
کاملاً مانند تو هستم با این تفاوت  
که می دانم چطور پول به دست آورم.  
به خاطر این که همیشه تمرین های  
ورزشی انجام می دادم بدنی قوی و خوش  
هیکل داشتم؛ دوستم مرا با آدم های  
ثروتمند آشنا می کرد، به اعتبار این  
که یک ورزشکار بودم و می توانستم از  
ایشان محافظت کنم، کم کم به مجالسی  
راه پیدا کردم که خوابش را هم  
نمی دیدم؛ بی بندوباری، شرابخوردن در  
میکده ها و... خلاصه مدت سه سال با  
مخدرات سروکار داشتم؛ سلامت بدنم به  
تدریج از دست می رفت و احساسات عجیبی  
به سراغم آمده بود؛ با همه این  
مردمان اختلاف نظر پیدا کرده بودم،  
حتی در مورد لباس هایم که علاقه خاصی  
به آنها داشتم به شکل عجیبی پاره  
می شدند هر روز چیزی پاره می شد به  
گونه ای که نمی شد درستش کرد.

باری ساعت سه صبح بود و من در خانه خود نشسته بودم و به دیوارهای منزل مان نگاه می کردم و با خود می گفتم: چرا خود را برتر از این زندگی دیدم، این مکانی است که در آن تربیت شدم، مرا در برگرفت تا بزرگ شدم، این فضای ساده و بی آرایش فضای خانه و خانواده. گویا تمام هستی ام فروریخت از خود می پرسیدم یا رب چرا مرا خلق کردی؟ برای تان قسم می خورم که در همان لحظه پروردگارم مرا اکرام کرد و صدای رادیو که از دور به گوش می رسید هستی ام را لرزاند در حالی که می گفت:

{وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ} [الذاریات: 56]

(من جن ها و انسان ها را جز برای پرستش خود نیافریده ام).

دیگر چیزی نفهمیدم جز این که خود را به سجده اندازم کار دیگری نمی توانستم انجام دهم، به شدت گریه می کردم و از سجده برنخواستم مگر بعد از طلوع صبح؛ بلند شدم غسل کردم و

وضو گرفتیم، واقعاً احساس عجیبی داشتم، احساس می‌کردم به شدت تشنه پروردگار پاک و بلند مرتبه‌ام، تازه فهمیده بودم چرا احساس خفقان می‌کردم، حالا اندازه احتیاجم را به الله جل‌جلاله دانسته بودم و من چقدر از او دور شده بودم.

در این لحظات احساس می‌کردم نور و روشنایی به زندگی‌ام داخل شده است، پس با خود عهد بستم که اگر مرتکب گناهی شدم آن را با طاعت الله عزوجل جبران نمایم؛ یعنی اگر خطایی کردم و یا سیگاری کشیدم، به جای آن یک روز روزه بگیرم، احساس کردم شخصیتم را از نو ساختم و عزم و اراده‌ام را تقویت کردم؛ از آن زمان تاکنون حدود دو سال می‌گذرد و من در زندگی جدیدم به سر می‌برم، هرگز دلم نمی‌خواهد از مسجد دور باشم و از الله جل‌جلاله تقاضا می‌کنم که مرا بر راه راست ثابت قدم نگه دارد.



دوستان خدایم این قصه یک جوان  
مصری بود؛ خداوند ما و شما را هدایت  
کند . والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته.

رهایی از خارها

الحمد لله حمداً كبيراً كثيراً طيباً زكياً مباركاً فيه.

حمد و سپاس فراوان، پاکیزه و مبارک چنان چه در خور مقام والای پروردگار بزرگمرد به است؛ و درود و سلام بر فرستاده پاکیزه اش که پرودگار او را با انتخابش به رسالت برگزید و بزرگ نمود. اما بعد:

دوستان خدایی و برادران همسفرم در راه نور، قبل از این که داستان را برایتان آغاز کنم می‌خواهم از قلبی سرشار از دوستی خالصانه و محبت بی‌شائبه در راه الله جلوعلا نسبت به همه مسلمانان سلامی عرض کنم، مسلمانانی که راه پروردگارشان را شناخته‌اند و برای رسیدن به رضایتش تلاش می‌کنند، و بشارت‌شان دهم به آن چه الله جلجلا له بشارت داده:

{وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا} [العنكبوت: 69]

(کسانی که برای [رضایت] ما به تلاش ایستند و در راه ما جهاد کنند، آنان را در راه‌های منتهی به خود رهنمود می‌گردانیم).  
پروردگاری که ما را از تاریکی‌ها به سوی نور و روشنایی و از حزن و اندوه به سوی جنت سرور و خوشحالی فراخواند؛ به راستی در دنیا جنتی است که اگر کسی به آن داخل نشود، به جنت آخرت هم داخل نخواهد شد؛ باخبر که آن جنت جنت طاعت است.

مانند هر جوان پرانرژی و بانشاط که تصور می‌کند پادشاهی از پادشاهان جهان است راه خود را آغاز نمودم؛ تصور می‌کردم به هر چه بخواهم به راحتی دست خواهم یافت، خصوصاً این که خداوند برایم زندگی‌ای راحت در کنار خانواده‌ای آرام و متین فراهم کرده بود، خانواده‌ای که از جانب آشنا و بیگانه محترم شمرده می‌شد... و این اعتماد به نفسم را افزایش می‌داد. با این وجود در آغاز دوران پوهنتون مانند هر جوان احمق دیگری

بزرگ‌ترین دل‌مشغولی‌ام آشنایی با یکی از دختران هم‌صنفی‌ام و در ادامه هم داستان مشهور و معروف بعد از آن بود. اما درحقیقت شرم و خجالت مانع‌ام می‌شد؛ با شروع سال تحصیلی خداوند مرا موفق کرد تا پنجاه کیلو از وزنم را کاهش دهم و این باعث شد که از جمله زیباترین مردان به حساب بیایم و در ضمن جرأت‌م را نیز برای به دست آوردن فرصتی که انتظارش را می‌کشیدم زیاد کرده بود؛ پاک است پروردگاری که در دل درد، در مان را می‌آفریند.

با آغاز درس‌ها و سال جدید چشم به دختری افتاد که آن را در رؤیا‌هایم می‌دیدم، احساس کردم او هم به من علاقه‌مند است... این دختر از جمله زیباترین هم‌صنفی‌هایم بود؛ واقعیت این است که من در آن زمان از زیبایی خُلق و دین‌چیزی نمی‌دانستم. با ملاقات‌های مکرر در پوهنتون و کست‌های موسیقی بی‌بندوباری که بین ما زد و

بدل می شد این علاقه به سرعت رشد می کرد و من و او در دیدگاه های مان نکات مشترک زیادی می یافتیم - و شیطان همه را برای ما مهیا می کرد - با گذشت زمان وابستگی ما بیشتر و بیشتر می شد؛ با اتمام سال و نزدیک شدن رخصتی ها بین ما فاصله ایجاد شد و وقتی این ناراحتی غیرقابل تحمل گشت که خانواده وی برای ایام رخصتی به سفر رفتند، و تعطیلاتی را سپری کردم که از جمله سخت ترین ایام زندگی ام بود در تمام مدت در انتظار پایان تعطیلات و ملاقات با وی بودم، در کنار همه این حالات عجیب و ناراحت کننده از بس به او فکر کرده بودم در درس هایم نیز عقب ماندم، من که از جمله شاگردان خوب پوهنتون بودم، برای اولین بار از یک مضمون ناکام شدم؛ مسئله ای که رخصتی ها را برایم سخت تر و سنگین تر کرده بود. اما با جدیت کوشیدم تا آن چه را از دست داده ام با تلاش مجدد در امتحان

جبران کنم. چاره‌ای نداشتم جز این که با صراحت به پدرم بگویم که نمی‌توانم بدون ازدواج با این دختر به زندگی ادامه دهم. با در نظر داشت وضعیت خوب اقتصادی‌مان پدرم با خواسته‌ام موافقت کرد، به خصوص این که من تنها پسر خانواده بودم که مرا جانشین خود در خانه می‌پنداشت؛ و عملاً خواستگاری انجام شد؛ و در آن لحظات چنان خوشحال بودم که تو گویی تمام دنیا را به نام کرده‌اند.

و اما بعد از این که آرامش نفسی و راحتی ذهنی خوبی به سراغم آمد و افکار و تصوراتم بعد از اشباع عاطفی قلبم را حت و خالی گشت، به دنبال چیزی می‌گشتم تا سعادت‌م را تکمیل کند من عملاً برای این کار به دنبال دین می‌گشتم، به این دلیل کم رفتن به مساجد و پایبندی به نماز جماعت را آغاز کردم در این رفت و آمدها دوستان جدیدی یافتم، در حقیقت اینها دوستان جدید نبودند بلکه دوستان

دوران مکتب و رفقا و آشنایان دورم بودند که شاید در گذشته به آنها توجه کافی نداشتم، اما با پایبندیام به مسجد توجهام به ایشان جلب شده و علاقه‌ام به آنها افزایش یافت به گونه‌ای که خیلی بیشتر از دوستان قبلی‌ام آنها را دوست داشتم. کم کم متوجه چیزهایی می‌شدم که قبلاً هرگز درک نکرده بودم. صبر کنید فکر می‌کنم قضیه مهمی را فراموش کردم برای‌تان بگویم. و آن این که آیا نامزدم در علاقه‌های جدیدم با من همراه بود یا نه؟. در حالی که زندگی جدیدم را شروع کرده بودم در کشمکش‌های دعوایی گرفتار شدم، نمی‌دانستم چگونه نامزدم را با خود داشته باشم و در دینم نیز زبانی نرسد؟. شاید همه تصور کنند مانند تمام قصه‌های رومانتیک من کار را به پایان رساندم و هر دو خوبی را نیز کسب کردم؛ در حقیقت برای این کار تلاش و کوشش فراوانی انجام دادم، کسب‌های مناسب را تهیه می‌کردم و قبل

از آن که به او بدهم خودم آنها را  
کوش می‌کردم و بعد در اختیار او  
می‌گذاشتم. کتاب‌های لازم را اول خودم  
می‌خواندم و بعد به او هدیه می‌دادم؛  
در نتیجه مطالعه و شنیدن کسبها،  
کم کم اطلاعاتم بالا می‌رفت و برایم  
قناعت حاصل می‌شد و این قناعت‌ها  
برایم به مانند دریچه‌هایی بود به  
سوی نور - الحمد لله - ولی با کمال  
تأسف او سخت به زمین چسبیده بود و  
همه تلاش‌هایم را رد می‌کرد. به ادعای  
این که او نمی‌تواند بهتر از آن چه  
هست بشود. ولی با وجود این، من کوشش  
کردم و تلاش نمودم؛ و با هر زحمتی که  
می‌کشیدم احساس می‌کردم به خدا  
نزدیکتر می‌شوم و تقربم به وی زیادتر  
می‌شود، و به همان میزان نامزدم از  
من دورتر می‌شد.

سبحان الله، اولین سبب و انگیزه  
حرکت‌م در راه خدا به دست آوردن این  
زن بود که چون به خواسته خود رسیدم  
علاقتمند شدم که با تقرب به الله نفسم را



اگر مال بخشم و در آخرت نیز کامیاب شوم، چرا که آن زمان گمانم بر این بود که با به دست آوردن او در دنیا کامیاب شده‌ام؛ اما به راستی پاک است خدایی که قلبم را مملو از حب و علاقه به خویش کرد. تا جایی که هر چه آن دختر از راه راست منصرف می‌شد به همان اندازه از قلبم دور می‌گشت و بالاخره روزی فرا رسید که با صراحت به من چنین گفت: «واضح بگویم من نمیتوانم تمام زندگی‌ام را وقف دین کنم».

تعجب کردم و از خود پرسیدم پس آیا تمام زندگی‌مان برای لذتها و شهوتها است! و وقتی در قلبم به دنبال جایی برای وی گشتم، هرگز آن را نیافتم؛ این بود که استخاره نمودم و بعد هم قرار را بر جدایی گذاشتیم؛ اما جدایی بدون غم و ناراحتی؛ بلکه جدایی با خوشی زندگی جدید، در همراهی با خدا. بعد از ختم دوره پوهنتون به یکی از اجتماعات تربیت دعوتگران پیوستم و وقتی از آن خارج شدم یکی از

برترین ها بودم، بعد از آن مجدداً به  
سپری کردن دوره بعدی پرداختم و به  
شکر الله در قافله دعوتگران جای گرفتم  
و از طریق نویسندگی، سخنرانی و  
درس های علمی خدمت می کنم؛ و همچنان  
خود را کوچکترین و کمترین دعوتگران  
می دانم. اکنون شما را به خدا  
می سپارم.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته.

برادر م احمد چگونه شهید شد  
شمعی که دنیا را روشن کرد و هرگز  
خواموش نمی شود. صدای حق بالا رفت و  
سکوت آسمان را با زیباترین ندا  
شکافت تا فراموشکار را به یاد آورد  
و بی‌مبالات را تذکر دهد؛ و مردم را  
به سوی خانه پروردگارشان فراخواند؛  
فراخواند تا ارتباط و عهد خود را با  
او تجدید کنند، و جان‌های خود را به  
وی تسلیم نمایند؛ و اما گام‌های احمد  
برای فراخوان این مؤذن، به خانه  
پروردگارش گویا با هم مسابقه  
می‌دادند؛ چرا که قلب وی وابسته به  
این خانه بود، هر گاه آنجا را ترک  
می‌کرد با حسرت و اشتیاق به بازگشت  
بود، و بهترین لحظاته‌ش زمانی بود که  
پروردگارش وی را به سوی خود  
می‌خواند؛ او به سوی پروردگارش  
می‌شتافت و با عزت و افتخار در مقابل  
محبوبش می‌ایستاد.

او بعد از نماز با دوستانش و عده معلوم و ملاقاتی مشخص داشت، کاری که می‌پسندید و همراه دوستان و رفقاییش به آن اشتیاق زیادی داشت تو گویی مادری به دیدار فرزندش می‌رفت همانگونه همه هم‌دیگر را در آغوش می‌گرفتند و نسبت به هم اظهار محبت می‌کردند.

در آستانه شهادت، احمد از خانه خوشحال و خندان خارج شد، گویا احساس کرده بود می‌خواهد به ملاقات محبوبش برود، وقتی می‌خواست خارج شود و با ما وداع کند، گویا چشمان فرو افتاده‌اش برای مان حکایت از رفتنی بدون بازگشت داشت. رفت در حالی که به دنبال عذر می‌گشت به این که بمانید تا برگردم؛ او رفت و هنوز کلماتش در گوشم تکرار می‌شود: «اگر پدرم زنگ زد به من خبر دهید، هنگام آمدن از این سفر سخت و دشوار به استقبالشان می‌روم.»

احمد به تظاهراتی که برای دفاع از اقصی بود بیرون شد. اقصی روح و جانش بود که محبت آن همچون خون در رگ‌هایش جاری بود، در هنگام تظاهرات احمد بر دامنه کوهی ایستاده بود و با نگاهی اندوهناک و حسرت‌بار بر دوستان اقصی نگاه می‌کرد. ناگهان یکی از سربازان پستفطرت و خون‌خوار، وی را هدف گرفت، و تیرش به احمد اصابت کرد، بدنش بر دامنه کوه افتاد و خون پاکش بر زمین ریخت. در لحظاتی سخت و عجیب، قلب‌ها می‌لرزید، چشمان از حدقه در آمده بود، فریادها بالا می‌رفت و گرد و خاک همه جا را فرا گرفته بود، مرمی‌ها همچون باران می‌بارید و صداها، هراسناک و ترس‌آور بود و چهره‌ها مصیبت‌زده؛ حالتی واقعاً وحشتناک. بعد از چندی طوفان فرونشست و صاعقه‌ها آرام گرفت، و حرکت‌ها از جنبش ایستاد. مردم می‌دویدند و از هم پیدایی می‌گرفتند؛ و به یکدیگر ملحق می‌شدند، هر کدام دست کمکش را برای

همکاری در یافتن قربانیان دراز می‌کرد، قربانیانی که بعضی کشته شده بودند و برخی زخمی بودند.

حادثه دردناک و فاجعه بزرگی شهر را در بر گرفته بود، یکی از مردم در جسد غرق به خون احمد دنبال رگی می‌گردد که بتپید، یا نفسی که بدمد و یا هم عضوی که تکان بخورد، شاید هنوز نمرده باشد؟ آنگاه با قلبی که هنوز برای زندگی می‌تپید و خون هنوز در شریان‌هایش جاری بود او را تکانی دادند و بلندش کردند، و او را در امبولانس گذاشته به شفاخانه انتقالش دادند، جایی که هر لحظه شاهد حادثه تلخ و دردناک بود که قلبها از هراسش آب می‌شد و پوستها می‌لرزید و تو گویی از ترس جان از بدن بیرون می‌رفت!.

مرمی و خون، خون شهدا که بر زمین جاری می‌شد! حالت عجیبی بود داکتران و نرسها به سویش دویدند، هر کدام در بدن کوچکش به دنبال مسؤولیت خود شروع به کار کرد تا این که یکی از

داکتران در حالی که سرش پایین افتاده بود و به آرامی نفس می‌کشید، و حسرت و آه کلماتش را در بر گرفته بود از اتاق خارج شد تا نتیجه نهایی از حالت بیمار را گزارش دهد، آمده بود تا بگوید: مجروح دچار مرگ مغزی شده و قلبش هنوز زنده است؛ و از لحاظ طبابت هیچ امیدی به شفا نمانده است. اما کار به دست کسی است که اجل‌ها به دست اوست اگر همه راه‌ها بند باشد درگاه او باز است. از بدن خون آلود و مجروحش لباس‌های پاره را درمی‌آوردند، وقتی یکی از آنها دستش را دراز کرد تا لباس‌هایش را خارج سازد ورقی که با خون آغشته شده بود از بین دیگر اوراقی که با او بود افتاد، برای لحظه‌ای سطور نوشته، دنیا را در نظرشان سیاه کرد، آن کارت شناسایی احمد بود، اتاق را عظمت و سکوت پُر کرده بود، یکی را می‌دید که صورتش را در بین دست‌هایش گرفته، و دیگری که به سرعت از اتاق

خارج می‌شد تا اشک‌هایش را پنهان کند؛ و آن دیگری بر پیدشانی‌اش خم می‌شد تا با بوسه‌ای اوج محبت و عمق سپاسش را از وی ابراز دارد. بیرون از اتاق عاجل عیادت‌کننده‌ها همانند قاطرات شب‌نم یکی بعد از دیگری می‌آمدند، و همچون زنبوهای عسل که از گل‌ها جستجو می‌کنند از او پرسوجو می‌کردند؛ و جز اشک‌های غم‌انگیز که همچون مرواریدهایی درخشان جاری بود و غم‌های بزرگ مدفون در سینه‌ها را به نمایش می‌گذاشت و دست‌هایی رو به آسمان و دعاهای آرزومندی که به درگاه توانمند غفور بالا شده بود، چیزی به چشم نمی‌خورد.

روز دوم ساعت صفر فرا رسید، صفحات تلاش به هم‌پیچید، و اجل واقع شد و موعد مکتوب در رسیدن به محبوب فرا رسید، ملک الموت روح را از جسد بیرون کشید و قلب از خفقان رها شد و نفس از جریان باز ایستاد.



{ يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ. ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً. فَادْخُلِي فِي عِبَادِي. وَادْخُلِي جَنَّتِي } [الفجر: 27-30]

(ای انسان آسوده خاطر! به سوی پروردگارت بازگرد، در حالی که تو [از کرده خود در جهان و از نعمت آخرت یزدان] خوشنودی، و [خدا هم] از تو خوشنود [است]. به میان بندگان درآی و به بهشت من داخل شو).

خبر در گوشه و کنار شفاخانه مثل آتشی که در خاشاک در گیرد، پخش شد؛ داکتران از هر طرف جمع شدند تا تمام قوایشان را یکجا کنند شاید نتیجه‌ای حاصل شود، همه به او چشم دوخته بودند، آخر احمد برای همه‌شان ارزشمند و عزیز بود، بر چهره‌اش تبسمی از رضا نقش بسته بود که زنده‌ها را مسرور می‌کرد، گویا بر چهره‌اش پارچه‌ای از نور می‌درخشید، یکی از میان‌شان فریاد برآورد: او نمرده، هنوز زنده است؛ ببینید چهره‌اش می‌خندد، بدنش تازه و نرم است، پوستش هم چون زنده‌ها است، و

انگشت سبابه اش هنوز به یگانگی پروردگار بی‌همتایش شهادت می‌دهد. باری دیگر او را معاینه کردند، اما چه سود نگاه‌ها سرخورده و ناامید باز گشت، خونش ریخته بود، صورتش سفید و روشن می‌نمود، جسدش بی‌حرکت و سرد شده بود، همه مطمئن شده بودند که او به سوی پروردگار عالمیان شتافته، و صفحات زندگی این دنیایش به هم پیچیده و آخرتش آغاز شده است.

{ثُمَّ رُدُّوا إِلَى اللَّهِ مَوْلَاهُمُ الْحَقُّ أَلَا لَهُ الْحُكْمُ وَهُوَ أَسْرَعُ الْحَاسِبِينَ}

[الأنعام:62]

( سپس به سوی خدا، یعنی سرور حقیقی ایشان برگردانده می‌شوند. بدانید فرمان و داوری از آن خدا است و بس، و او سریع‌ترین حسابگران است).

در قریه معاویه آمادگی‌های لازم گرفته شد تا پیکر شهید تشییع و بر آن نماز گذارده شود، هزاران نفر جمع شده بودند، عده‌ای از دورترین نقاط آمده بودند، در پشت جنازه شهید می‌رفتند و فریاد برمی‌آوردند: (لا اله

الا الله و الشهيد حبيب الله) ، انتقامت را  
با روح و خون خواهيم گرفت ای شهيد،  
آرام ب خواب آرام ب خواب، پ يروزی را  
کامل خواهيم کرد، ای احمد، ای مجروح  
قسم می خوريم که نگذاريم خونت هدر  
رود؛ و اين چنين احمد را به سوی باغ  
بهشت همانند دامادی مشايعت کردند و  
عجب نيك دامادی بود؛ و چه زی با  
زفافی، الله اكبر و لله الحمد.

چقدر دور از تصور است که عزيزان  
خود را در زیر خاک دفن كنيم تا به  
روز حساب و روبه رویی با كتاب؟! شكایت  
مصیبتم، عمق دردم و آن چه را بر من  
گذشته است، به درگاه خدا می برم.

بازگشتم به سوی اوست، آینده ام در  
دست او و حساب و کتابم در نزد او؛  
بارالها در این مصیبت به من صبر عطا  
نما و برایم جانشینی بهتر از او  
قرار ده، براستی که ما از خداییم و  
به سوی او باز خواهيم گشت. امیدوارم  
که در مقابل دروازه های جنت تو را  
ملاقات کنم که به دنبال خانواده ات

می‌گرددی تا هول و هراس محشر را از ایشان بزدایی؛ احمد گوارایت باد؛ ای شهید اقصی.

و در آخر برادر عزیزم! ای پاره جگرم! همیشه تو را بیاد خواهیم داشت و هرگز فراموشت نخواهیم کرد.

احمد در مهلتی که خدا برایش تعیین کرده بود سفر کرد؛ اما راه و خاطره‌اش صفحاتی است که به پایان نمی‌رسد و شمعی است که به خاموشی نمی‌گراید!

{وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أحيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ}

[آل عمران: 169]

(و کسانی را که در راه خدا کشته می‌شوند، مرده‌شمار، بلکه آنان زنده‌اند و بدیشان نزد پروردگارشان روزی داده می‌شود).

در خانه ما کودکی از اهل جنت  
است

به نام خداوند بخشنده مهربان  
در خانه ما کودکی از اهالی جنت  
زندگی می‌کند. دوستم شروع به صحبت  
کرد در حالی که اشکهای اندوه‌بارش  
قلبم را می‌سوزاند. گفت: سخنان داکتر  
اطفال را باور نمی‌کردم آخر او می‌گفت  
دخترک زیبایم دچار عقب‌ماندگی ذهنی  
است، با عصبانیت سخانش را رد کردم،  
گفتم شما درست نمی‌گویید اشتباه  
می‌کنید، و بعد تصمیم گرفتم دخترم را  
به نزد مشهورترین پزشکان جهانی ببرم  
آنجا بود که خبر ناگوار همچون صاعقه  
بر قلبم فرود آمد «دخترک از لحاظ  
جسمی دچار نوعی فلج است و از لحاظ  
عقلی عقب‌ماندگی ذهنی دارد» به شدت  
نامید و افسرده شده بودم، شب‌های  
بسیار سختی را گذراندم که تا صبح به  
حال این دختر فکر می‌کردم گویا دنیا  
غیر از دنیایی بود که من می‌شناختم؛

احساس گناه مرا در برگرفته بود و به شدت آزارم می‌داد؛ زیرا هنگامی که خبر حامله‌گی‌ام را شنیدم بسیار خشمگین و ناراحت شدم و به سختی گریستم، احساس می‌کردم آن چه به من رسیده عقوبتی به خاطر آن عملم بوده است. بعد از چندی کوشیدم تا غم و اندوه را به جانی گذارم و تلاش نمایم بعضی مهارت‌هایی که می‌تواند در زندگی دخترم مفید باشد برایش بیاموزم، اما حقیقت تلخ این بود که دخترم مبتلا به یکی از شدیدترین انواع عقب ماندگی بود به همین دلیل این تمرینات ابداً برایش سودمند واقع نمی‌شد.

کم‌کم ناامیدی به قلبم سرازیر شد، به گونه‌ای که ناراحتی سراسر وجودم را در برگرفته بود و من نمی‌توانستم به خانه و فرزندان و حتی خودم رسیدگی کنم، تسلیم اندوه شده بودم و احساسات منفی مرا در هم می‌کوبید از چیزهای غریبی می‌ترسیدم و کسالت و

بی‌حالی مرا از زندگی بیزار کرده بود و به انزوا و وسوسه‌ها گرفتار شده بودم؛ احساسات عجیب دردآوری بود، افکار منفی، تشویش، بی‌حالی، بی‌توجهی به خانه و فرزندانم... مرا نظر کرده‌اند، بله! باید نسبت به من حسادت می‌کردند، با این همه نعمتی که پروردگار به من داده بود، باید شیخی را پیدا کنم که بر من بخواند؛ بله! بله! باید به زودی شیخی را بیابم که من را از این مصیبت خلاص کند، اما چرا نزد فلانی که زنی دعوتگر است نروم؟! همه دوستان از او به نیکی یاد می‌کنند. چنین کردم و نزد وی رفتم اما با قضیه جالبی روبه‌رو شدم خواهر دعوتگر بعد از این که بر من خواند، گفت: خواهرم آن‌طور که فکر می‌کنی مورد حسودی قرار نگرفته‌ای بلکه همه آن‌چه می‌گویی جز ضعف ایمان به خدا چیز دیگری نیست. گفتم: اما من مسلمانم و نماز می‌خوانم. گفت: آن‌چه از آن شکایت داری از علامت‌های

دوری از خدا و ضعف ایمان است؛ اگر می‌خواهی از این حالت خلاص شوی به سوی خدا باز گرد و صادقانه توبه کن و قلبت را با محبت و تجرد برای الله عزوجل پُر ساز. می‌دانی منظورم از تجرد چیست؟ یعنی با خدا صادق باش و به بهترین شکل او را عبادت کن، به او مراجعه کن و با خشوع نماز بخوان، در شب به نماز برخیز، برای رضای الله جلجلاله روزه بگیر، به دنبال علم نافع برو، و به آن چه خداوند برایت قسمت کرده راضی باش و صبر کن. آه، راست گفתי ای دعوتگر مخلص باید به قضا و قدر راضی باشم و بر آن صبر نمایم. همچون زنی توبه‌کار و عبادت‌پیشه. شروع به حرکت در راه خدا کردم؛ قرآن انیس مصیبتم شد، و ذکر توشه تنهایی‌ام و شکوه به درگاه الله عزت و لذت. چند روزی بیشتر نگذشته بود که در قلبم تاریکی اندوه جایش را به پرتوهای روشنی‌بخش ایمان داد؛ و چقدر لذت‌بخش بود این احساسی که



هر گز قبلاً در کش نه کرده بودم؛ طعم زندگی برایم تغیر کرده بود؛ بله! چون این بار به چشم ایمان به زندگی می‌نگریستم و این بود که تقرب به الله جل‌جلاله آن را با شیرینی لذتبخشی برایم آراسته بود؛ کم کم احساس خشم و غضب جایش را به رضا به تقدیر الهی می‌داد.

مطمئن شده بودم مصیبتی که به من رسیده برای این نبوده که مرا به خطا کشاند و ایمان آوردم به حدیث پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم که می‌فرمایند:

«خُلُوهُ الدُّنْيَا مُرَّةُ الْآخِرَةِ وَمُرَّةُ الدُّنْيَا خُلُوهُ الْآخِرَةِ»<sup>1</sup>

(شیرینی دنیا تلخی آخرت است، و تلخی دنیا شیرینی آخرت).

روح آرام گرفته بود و قلبم راحت شده بود و در فضایی مملو از ایمان و علوم شرعی شناور بودم. به رحمت الله باور کرده بودم، و این که مصیبت‌ها تنها عقوبت نیستند بلکه می‌توانند

---

1- مسند أحمد؛ (533/37)؛ آلبانی حدیث مذکور را صحیح می‌داند.

باعث رفعت درجات شوند، و از نعمت‌های دیگر خداوند بر من این بود که توانم داد تا مدرسه‌ای برای تربیت افرادی که دچار عقب‌ماندگی شدید ذهنی هستند بازگشایی کنم و با این کار به مسلمانان خدمت نمایم هرچند دخترم به دلیل شدت بیماری‌اش نتوانست از آن نفعی ببرد اما من از این که مسلمانان می‌توانستند از آن استفاده کنند احساس خوشبختی می‌کردم. از خداوند می‌طلبم که از همه کارهای خیرشان را بپذیرد؛ و اینک هرگاه چشمم به دختر بیمارم می‌افتد با خود می‌گویم: الحمد لله! در خانه ما طفلی از اهل جنت است.

دختری از فیلیپین به سبب سجده  
مسلمان شد

برادران و خواهران محترم آن چه  
می‌خواهم برای‌تان تعریف کنم داستان  
شخصی خودم نیست، بلکه قصه‌ای است که  
یکی از خواهران فیلیپینی وقتی دید  
می‌توانم آن را برای‌تان تعریف کنم،  
برایم بیان نمود تا شاید بتوانیم از  
آن عبرت و فایده‌ای کسب نماییم.

این دختر در یکی از مدارس رهبانیت  
درس خوانده بود و از خانواده متدین  
بود که شدیداً به غرس دیانت مسیحی در  
نفس یگانه دخترشان حریص بودند،  
تاجایی که وی را مجبور به شامل شدن  
در پوهنتون مخصوص در تدریس مسیحیت  
کردند، به این منظور که در آینده  
د عوتگری مسیحی شود، اما او گاهی  
استادان پوهنتون را مسخره می‌کرد و  
خشم‌شان را بر می‌انگیزد و احیاناً از  
کنفرانس‌ها بیرون رانده می‌شد.

بعد از ختم پوهنتون رشته نرسنگ را نیز خواند و بعد از ختم آن اسنادش را به چند مؤسسه خدماتی فرستاد و از طرف مؤسسه‌ای در استرالیا پذیرفته شد؛ پدر و مادرش به دلیل معاش خوبی که به پرستاران در آنجا پرداخت می‌شد از این قضیه استقبال کردند.

یک روز قبل از سفر دختر احساس می‌کرد دلش به شدت گرفته و گمان می‌کرد از این که قرار است والدین خود را ترک کند ناراحت است، چون او یگانه دخترشان بود، در همین اوضاع یکی به وی خبر داد که موافقه کاری‌اش از سعودی نیز آمده؛ وی بدون این که بداند چرا! به سرعت خبر داد که با این کار کاملاً موافق است! والدینش واقعاً برانگیخته و عصبانی شده بودند و برایش می‌گفتند: «آیا واقعاً می‌خواهی جو آزاد استرالیا را ترک کنی و به جو خفقان‌آور سعودی بروی؟» اما او اصلاً به این سخنان اهمیت نمی‌داد و تا به حال هم نمی‌داند چه

قوه‌ای او را مجبور به اتخاذ این تصمیم کرد؛ بکس‌هایش را بست و به سوی کار در شفاخانه ملک فهد حرکت کرد.

در اولین روز اقامتش در شفاخانه از پشت شیشه کدکین اتاق پرستاران، کارکنان مسلمان در شفاخانه و اطراف آن را دید که در صحن شفاخانه نماز ظهر را می‌خوانند، تعجب کرد و با خود گفت اینان برای چه کسی سجده می‌کنند؟ کیست آن که مستحق سجده است؟ این منظره برایش انگیزه‌ای در شناخت و تفکر پیرامون اسلام ایجاد کرد، و بالاخره مسلمان شد، و حالا او به همراه شوهرش دعوت‌گری مسلمان است که در خانه‌اش درس حفظ قرآن و تجوید دارد و بسیاری از زنان فیلیپینی به دستش مسلمان شده‌اند. این قصه خواهرمان همراه اسلام بود امید است به ارادة الله از آن استفاده بریم.

آن، من نبودم!!!

سخنم را با درود و سلام بر سید و پیامبرمان محمد صلی‌الله‌علیه‌و سلم آغاز می‌کنم. داستان شخصی‌ام موضوع قابل توجهی ندارد تا برایتان بیان کنم، من دختری مسلمانم که فرایض و مقداری از نوافل را انجام می‌دهم و زندگی واقعاً عادی را می‌گذرانم، اما قصه‌ای را که می‌خواهم برایتان بیان کنم داستان مادرم است که اصلاً علاقه ندارد خودش آن را نشر کند، چون او تفاخر به آن چه را خدا به وی بخشیده نمی‌پسندد.

داستان از روز وفات مادربزرگم (مادر پدرم) آغاز می‌شود؛ او انسانی واقعاً صالح بود و همه این مسأله را تأیید می‌کنند و خدا را برآن چه می‌گویم شاهد می‌گیرم، هنگامی که بر بستر مرگ افتاده بود و لحظات آخر را می‌گذراند هیچ‌کس را نزدش نپذیرفت حتی عزیزترین دخترانش را و خواست که این زن مسیحی نزدیکش بنشیند و بعد با

نهایت مهربانی دستش را در دست گرفت؛ می‌دانید آن زن مسیحی چه کسی بود؟ او مادرم بود، بله! مادرم که خانواده پدرم به دلیل مسیحی بودنش او را نپذیرفتند و مدت زیادی او کوشیده بود شخصیت خود را بدون در نظر داشت مسئله دین به ایشان نزدیک سازد. موضوع عجیب این بود که پدرم از جمله آدم‌های شدیداً ملتزم به دین بود اما اصلاً دوست نداشت کسی را به کاری که نمی‌خواهد مجبور سازد، به همین دلیل هرگز مادرم را مجبور به ترک دین آبایی‌اش نکرد قبل از این که قناعت کافی در مورد پذیرش اسلام نداشته باشد؛ طبعاً پدرم از موقف مادرش در مقابل مادر من خیلی تعجب کرده بود به همین دلیل تلاش می‌کرد که در مورد این مسئله از علما و دانشمندان دینی سوال نماید؛ برایش گفتند که دلالت قضیه این است که افراد صالح قبل از وفات خویش ولایت این صلاح را به شخصی مناسب با گرفتن دست وی و مصافحه، به

او می سپارند؛ اما چگونه می‌توانست  
ولایت به کسی تعلق گیرد که حتی تا  
کنون مسلمان هم نبوده! . ولی به زودی  
دلایلی برای این کار در چهره و  
تصرفات وی آشکار شد؛ در روز سوم  
وفات مادر بزرگم، مادرم با پدرم صحبت  
کرد و از او خواست که همراهش به  
محکمه برود تا وی به صورت شرعی و  
قانونی دینش را تغییر دهد. بله! او  
اقرار کرد که مسلمان می‌شود، راستی  
پدرم اول باور نمی‌کرد و من شخصاً با  
مادرم نشستم و کوشیدم بدانم آیا کسی  
وی را مجبور به این کار ساخته است،  
چرا که اصلاً دوست نداشتم مسلمان  
ضعیفی باشد که جبراً اسلام را پذیرفته  
است؛ بلکه مسلمانی را می‌خواستم که  
به معنی واقعی کلمه مسلمان شده  
باشد، اما با کمال تعجب دیدم او آن  
چنان قدرت ایمانی دارد که تصورش را  
هم نمی‌کردم.

مادرم مسلمان شد، اما این آخر کار  
نبود، بعد از مدتی مادرم به یاد



آورد که در کودکی ما قرآن حفظ می‌کردیم به خصوص جزء سیام قرآن کریم را؛ پس خواست از نو آن را بخواند، خواند و خدلی خوشش آمد بعد حفظش کرد، حلاوت و شیرینی قرآن را حس کرده و در جان و روحش جا گرفته بود شروع به حفظ سوره بقره نمود و همان طور ادامه داد تا به سوره یوسف رسید و همچنان حفظ می‌کرد و حفظ می‌کرد و با هر کلمه‌ای بر ایمانش افزوده می‌شد و علاقه‌اش را برحفظ می‌افزود.

صبح یکی از روزها مادرم با حالتی عجیب از خواب بیدار شد و پشت سرهم با پدرم تماس می‌گرفت و از او جست‌وجو می‌کرد می‌خواست با او صحبت کند، گویا چیزی در قلبش بود که نمی‌توانست آرام باشد، بعد از این که با پدرم صحبت کرد و آرام شد، از او پرسیدم موضوع چیست؟ برایم تعریف کرد که خوابی عجیب دیده، خواب دیده که مرده است اما تمام آن چه در اطرافش می‌گذرد را درک می‌کند به پدرم وصیت کرده بوده

که وی را بعد از مرگ در جای  
مادربزرگم دفن کند و هنگامی که مرده  
همه رفته‌اند تا قبر مادرکلانم را باز  
کنند و او را در آن بگذارند که  
ناگهان نور بزرگی که نزد یک است  
چشم‌ها را کور کند از آن بیرون  
می‌آید، و همه با صدای بلند فریاد  
می‌کنند: - ماشاءالله ماشاءالله- به راستی  
که انسان نیکی بود. بعد از چندی  
مادرم را به سوی قبر پایین می‌کنند  
برای چند ثانیه پرتوهای نور کم  
می‌شود ولی ناگهان دوباره با قدرتی  
بیشتر شروع به تابش می‌کند نوری که  
انسان عادی توان دیدنش را ندارد و  
صداها بار دیگر بالا می‌رود و مردم  
می‌گویند: ماشاءالله زنی صالح فوق زن  
صالح دیگر. وقتی سخنان مادرم تمام  
شد هردو شروع به گریه کردیم، در  
ضمیرم احساس کردم هر گاه الله تعالی  
بخواهد به انسانی منزلتی معین عطا  
نماید در زندگی دنیا، وی را مطلع  
می‌سازد و برایش علامت‌ها و نشانه‌های

زیادی قرار می‌دهد که از دیگران تفاوت می‌کند.

این آخر داستان نیست چون همان طور که می‌دانید اسلام مادرم کامل نشده بود، او فقط قرآن را حفظ می‌کرد و روزه می‌گرفت و هنوز خیلی چیزها باقی مانده بود اما زیاد طول نکشید که در رمضان همان سال یک روز صبح من داشتم نماز صبح را به تنهایی ادا می‌کردم و پدرم به مسجد رفته بود، مادرم بیدار بود و قرآن حفظ می‌کرد، نماز سنت را خواندم و شروع به خواندن فرض نمودم که مادرم مرا نگاه داشت و از من خواست نماز را برایش یاد بدهم؛ واقعاً خوشحال شدم اما نمی‌خواستم خوشحالیم را بفهمد چرا که او باید می‌دانست که این فرض است و باید انجام دهد و کاری کاملاً طبیعی است. باهمدیگر نماز خواندیم اما روز دوم وقتی می‌خواستم نماز صبح را بخوانم برایش گفتم اگر می‌خواهی باهم نماز بخوانیم؟ اما احساس کردم دلش

نمیخواهد. نمی‌دانم چرا! شاید حلاوت نماز را در نیافته بود؛ اما آیا معقول بود که خداوند او را در صورتی که علاقمند هم هست از حلاوت نماز محروم سازد؟ و در این شبهای بزرگوار از این بهره عظیم محروم شده باشد؟ داریم از خود سوال می‌کردم و جواب درستی برای سؤال‌هایم نمی‌یافتم جز سکوت مادرم و تغیرش در رابطه با این موضوع.

اما خداوند هیچ درخواست‌کننده‌ای را محروم نمی‌سازد، دو ماه بعد از رمضان یک روز صبح مادرم مانند هر روز از خواب برخاست و شروع به انجام کارهای خانه کرد، من از مدرسه بازگشته بودم و می‌خواستم کمی بخوابم هیچکس جز من و مادرم در خانه نبود، مادرم بعد از تمام کردن کارهای خانه، کار دیگری نیافت تا انجام دهد به جز تلاوت قرآن و دوره کردن سوره‌هایی که حفظ نموده بود، اما مادرم از وقتی که اسلام آورده بود تا

به حال سابقه نداشت که در روز قرآن تلاوت کند زیرا او سکوت شب را دوست داشت. خواند و خواند تا این که به این فرموده خداوند در سوره یونس رسید:

{وَمَا تَكُونُ فِي شَأْنٍ وَمَا تَتْلُو مِنْهُ مِنْ قُرْآنٍ وَلَا تَعْمَلُونَ مِنْ عَمَلٍ إِلَّا كُنَّا عَلَيْكُمْ شُهُودًا إِذْ تُفِيضُونَ فِيهِ وَمَا يَعْزُبُ عَنْ رَبِّكَ مِنْ مِثْقَالِ ذَرَّةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ وَلَا أَصْغَرَ مِنْ ذَلِكَ وَلَا أَكْبَرَ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ} [یونس: 61]  
صدق الله العظيم.

([ای پیغمبر!] تو به هیچ کاری نمی‌پردازی و چیزی از قرآن نمی‌خوانی، و [شما ای مؤمنان!] هیچ کاری نمی‌کنید، مگر این که ما ناظر بر شما هستیم، در همان حال که شما بدان دست می‌یازید و سرگرم انجام آن می‌باشید. و هیچ چیز در زمین و در آسمان از پروردگار تو پنهان نمی‌ماند، چه ذره‌ای باشد و چه کوچک‌تر و چه بزرگ‌تر از آن، [همه اینها] در کتاب واضح و روشنی [در نزد پروردگارتان] ثبت و ضبط می‌گردد).

وقتی به اینجا رسید از اتاق خارج شد در حالی که گریه می‌کرد و چیزی را به یاد آورده بود؛ او خوابی را که

شب پیش دیده بود به یاد می‌آورد، خواب دیده بود در مکانی که نمی‌داند فضا بود، آسمان بود یا کدام جای دیگر؟ هیچ‌چیزی در اطرافش نبود اما صدایی زیبا و نرمی را می‌شنید که برایش می‌گفت: ای فلانی تو قرآن را حفظ می‌کنی و بسیار به مشقت می‌افتی، باید چیزی باشد تا آن چه را حفظ نموده‌ای برایت ثابت نگهدارد، چرا که تو واقعاً خسته می‌شوی. در اینجا خوابش تمام شد و مادرم دقیقاً همه چیز را به یاد می‌آورد.

بسیار گریست نمی‌دانست چه باید بکند. مرا بیدار نکرد بلکه ایستاد تا نماز بخواند تلاش می‌کرد تا نماز بخواند اما نمی‌توانست گریه مجالش نمی‌داد. واقعاً چون نهر یا سیلی می‌گریست، در نهایت نماز خواند اما گریه‌اش همچنان ادامه داشت و یک‌سره استغفار می‌کرد و در مقابل الله قسم می‌خورد و پیمان می‌بست که بعد از این

هرگز فرضی را ترک نکند و عملاً هم چنین کرد.

در آغاز نمازهایش را زیاد نمی‌کرد تا مبادا احساس کند که برایش سنگین است و برخلاف عهدهی که با خدا بسته است نماز را ترک نماید، به همین دلیل تنها فرایض را به جا می‌آورد اما بعد از چندی احساس کرد که وقتی را لازم دارد تا آن چه را از قرآن کریم حفظ کرده است یادآوری کند، به همین دلیل تصمیم گرفت در نماز این کار را انجام دهد، اما دید آن چه را حفظ کرده زیاد است و غالباً فراموش می‌کند در کدام رکعت نماز است، بناء تصمیم گرفت نمازهای سنت را نیز بخواند تا بتواند همه آن چه را حفظ نموده تکرار نماید.

کار به اینجا هم تمام نشد، هنگامی که مادرم نماز مشخصی را شروع می‌کرد تا تمام شدنش تخریباً یک ساعت طول می‌کشید و هنگامی که بعد از ختم نماز از اتاق بیرون می‌آمد در چهره اش

تابندگی خاصی بود، وقتی نماز مغربش تمام می‌شد کمی استراحت می‌کرد و شروع به خواندن نماز عشاء می‌نمود و همین حالت در نمازهای دیگر نیز بود.

به راستی خانه مؤمن بهتر از قصر ملحد است؛ زندگی ما حالا طوری بود که جای قبطه خوردن داشت شبها سخنان پدر و مادرم در مورد داستان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و صحابه کرام و جایگاه ایشان بود.

اما می‌بینید که داستان مادرم هنوز به پایان نرسیده، او هنوز حجاب نپوشیده و به حج نرفته بود. خداوند بخشنده وقتی بخواهد بنده اش را برخوردار نماید از هیچ‌چیزی دریغ نمی‌کند؛ می‌خواهم بگویم که اسلام نهایت نعمت پروردگار نیست بلکه آغزی است که بسیاری از نعمت‌های دیگر را در پی‌دارد، قصه مادرم به اینجا تمام نمی‌شود بلکه هنوز اتفاقات زیبای فراوانی باقی مانده که گمان می‌کنم در آینده به خواست



خدا اتفاق خواهد افتاد. آرزو می‌کنم  
جزء کوچکی از قدرتی را که او به دست  
آورده حاصل کنم؛ گاهی اوقات با خود  
می‌گویم: من از زمان تولد مسلمانم و  
او بیش از دو سال نیست که با اسلام  
آشنا شده، چگونه توانسته است به این  
همه عطایا دست یابد در حالی که من  
همانند سابق باقی مانده‌ام؟! طبعاً این  
یک غیرت دینی است که انسان را به سوی  
بسیاری از آرزوها به پیش می‌راند. از  
خدا می‌خواهم که من و شما و همه مردم  
را به کمک و قدرت خود ببخشد. و تشکر  
می‌کنم از این که به سخنانم گوش  
دادید. امیدوارم با اتفاقات جدید  
بتوانم این داستان را کامل سازم.

آیا می‌توانم باز هم به رحمت  
خدا امیدوار باشم؟!

السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته. حقیقتاً قبل از این که  
این کلمات را بنگارم بسیار متردد  
بودم؛ چرا که این اولین دفعه است که  
من قصد دارم داستانم را برای کسی  
تعریف کنم و خاطرات دردناکم را به  
یاد آورم خاطراتی که من بعد از آن  
انسان دیگری شدم.

من جوانی هستم که خداوند مرا در  
محیطی دور از دین و زندگی در یکی از  
دول خلیجی مورد آزمایش قرار داد؛  
تمام اطرافیانم انسان‌های ناآگاه  
بودند که معصیت را در نظر  
می‌آراستند؛ چه خانواده چه دوستان و  
چه هم‌دانشگاه... تمام وقتم را با  
انترنت می‌گذراندم تا جایی که به شدت  
به آن معتاد شده بودم؛ دوستان دختر  
و پسر زیادی از این طریق یافته  
بودم؛ در بینشان دختری بود که  
اتفاقاً در همان شهری زندگی می‌کرد که

من بودم؛ کم کم ارتباطات ما زیاد شد، در آغاز فقط از انتفاضه و مقاطعه و چیزهایی در این مورد سخن می‌گفتیم! به مرور رابطه ما تغییر کرد تا جایی که احساس می‌کردم نمی‌توانم بدون صحبت کردن با او زندگی کنم! چه از طریق اینترنت و یا از طریق تلفون.

باری باهم قرار گذاشتیم که در بازار مرکزی یکدیگر را ببینیم؛ به بهانه این که برایش محل فروش سی‌دی کمپیوتر را نشان دهم، این وضعیت ادامه یافت تا جایی که بیرون شدن مان باهم کاری عادی شده بود. در یکی از روزها که باهم به یکی از اماکن عمومی رفته بودیم - با وجود این که این کارم اشتباه بود اما من هرگز فکری به جز دوستی نداشتم، یک دوستی صادقانه - در راه بازگشت با او، نمی‌دانم چه شد ناگهان یک موتر جیب بزرگ با سرعت به طرف موترم آمد و نزدیک بود به آن برخورد کند، تمام تلاشم را به خرج دادم تا بتوانم از

این واقعه نجات یابم، به سرعت موتور را به سمت بلوار وسط جاده منحرف کردم! که ناگهان کنترول موتور از دستم خارج شد زیرا بریک آن کار نمی‌کرد و موتور باتمام قدرت و سرعتی که داشت به کناره بلوار برخورد کرد، و به شدتی غیر قابل وصف تکان می‌خورد، اعصابم را از دست داده بودم، این لحظات همچون صد سال بر من گذشت، تا جایی که مطمئن شده بودم آخرین دقایق عمرم را می‌گذرانم! این زمان بود که برای اولین مرتبه در زندگی‌ام با خود فکر کردم با این حال چگونه با پروردگار رو به‌رو شوم؟! موتور حدود 50 متر رفت و بعد توقف کرد؛ وقتی توانستم قوایم را جمع کنم و سرم را از روی اشتراک موتور بردارم ناگهان در جایم خشک شدم! با تمام معنی آتش در جلوی موتور شعله‌ور بود؛ واقعاً منظره‌ای ترس‌آوری داشت! ارتفاع آتش به یک متر می‌رسید؛ تا جایی که دیگر چیزی را نمی‌دیدم؛ احساس کردم

که این آتش آخرت است که به سویم می‌آید. نمی‌دانم در آن لحظه چه می‌کردم گریه می‌کردم؟ فریاد می‌کشیدم؟ نمی‌دانم؟! تمام آرزویم این بود که در آن لحظه نمیرم؛ یا لااقل مرگم به این حالت نباشد؛ آتش در دنیا و آخرت! تلاش کردم که از موتر بیرون شوم اما به دلیل شدت حادثه دروازه‌های موتر قفل شده بود؛ احساس می‌کردم دیگر هیچ امیدی نیست؛ با خود گفتم با ید تسلیم تقدیر شد؛ اما گناهانم که همچون کستی ثبت شده از جلوام می‌گذشت مرا بیدار می‌کرد؛ دور و برم را نگاه کردم، تازه فهمیدم که من در موتر تنها نیستم؛ گمان می‌کنم دخترک بیدوش شده بود؛ صدایش کردم و لی جوابم را نداد؛ در این لحظه رحمت پروردگار بلند مرتبه حاضر شد؛ و من توانستم او و خود را از دروازه پشت سر نجات دهم؛ تمام فکرم این بود که با تمام قدرت هرچه می‌توانیم از موتر دور شویم چرا که هر لحظه ممکن

بود موتر منفجر شود! نمی‌دانم این همه قدرت را از کجا آورده بودم؛ شاید این توان روح بود؛ به شکل دیوانه‌واری بیرون جستم در حالی که او نیز پیش رویم بود و از داخل به شدت پریشان بودم که مبادا من سبب مرگ او شده باشم؛ مرگ یک انسان؛ حتی صدای بوق موترهای دیگر مرا به خود نیاورد که وسط سرک هستم! هیچ‌چیز را درک نمی‌کردم مگر بعد از این که عده زیادی از مردم برای کمک در اطراف ما جمع شدند؛ کمی احساس راحتی کردم و بعد نمی‌دانم دقیقاً چه گذشت! بعد از این که به هوش آمدم خود را بر تخت شفاخانه یافتم؛ و اینجا بود که بدبختی‌ام آغاز شد.

هرگز در زندگی به یاد ندارم مانند آن روز گریه کرده باشم! احساس می‌کردم که انسانی پست و حقیرم! یک هفته تمام در این حالت بد به سر بردم و بیش از یک هفته پوهنتون نرفتم؛ این وضعیت همچنان ادامه داشت تا این

که یکی از هم‌صنفی‌هایم به دیدنم آمد و برایم یک کست آورد. از اصرارش برای گوش کردن آن کست تعجب کردم! یک کست قرآن بود؛ راستی این اولین کست از این نوع بود که در خانه ما روشن می‌شد! اولین کست قرآن بود که به آن گوش می‌دادم! و واقعاً بر من تأثیر عجیبی گذاشت؛ احساس می‌کردم آیات قرآن کریم مرا مخاطب قرار داده است. و از خودم بد می‌بردم؛ چقدر از عمرم در این دنیا گذشته و من بدون این احساس زندگی کرده‌ام، احساسی که به خدا قسم از وصف آن عاجزم! تصمیم گرفتم نماز بخوانم تا شاید خداوند بر من نظر رحمت اندازد؛ اما دقیقاً نمی‌دانستم چگونه باید این کار را انجام دهم؛ نزد برادر کوچکم رفتم تا شاید در کتاب تربیت اسلامی اش چیزی بیابم که کمک کند. به یاد داشتم که نماز را برایمان در مکتب آموخته بودند؛ اما بی‌فایده بود! این قضیه بر غم و اندوهم افزود؛ با اصرار و

تأکید خانواده به پوهنتون رفتم؛ و با دوستی که برایم کست را داده بود روبه‌رو شدم؛ او مرا از چیز عجیبی باخبر ساخت؛ می‌گفت بعد از این که از پوهنتون غیرحاضر شدی شبی تو را در خواب دیدم که برایم می‌گفتی به شدت نیاز به همکاری تو دارم، و بعد من برایت قرآنی هدیه می‌دهم!.

با سپاس و حمد فراوان چنان چه شایسته عظمت پادشاهی الله است، مرا رحمتش در برگرفت و کسانی را برایم میسر کرد که کمک کنند و در این راه مرا ثابت قدم گردانید. آنهم در محیط‌های ناسالم و بدی که ماحولم بود؛ باخودم پیمان بستم که دوستان بدم را ترک کنم و حدود الله جل‌جلاله را مراعات کرده تمام رابطه‌های حرامم را قطع سازم. تمام کسانی که داستاتم را می‌خوانند قسم می‌دهم که هرگاه تصمیم به انجام کار و یا ایجاد رابطه‌ای گرفتند وضع وحشتناکی را که خداوند مرا در آن انداخت جلو چشم خود قرار



دهند؛ مطمئنم که به زودی پشیمان  
خواهند شد. و از همه می‌خواهم که  
برایم دعا کنند که همچنان ثابت قدم  
باقی بمانم. و در آخر از خداوند  
می‌خواهم که همه ما را شامل رحمت  
بی‌پایانش قرار دهد.

دخترم کجاست؟

ملاحظه: داستان را در آغاز پدر روایت می‌کند و باقی مانده را مادر کامل می‌سازد.

الحمد لله والصلاة والسلام على رسول الله، وبعد.

این داستان بیش از ده سال پیش برایم اتفاق افتاد هنگامی که تنها دخترم کم‌تر از دو سال سن داشت و غیر از او دو پسر داشتم که یکی هفت سال از او بزرگتر بود و دیگری پنج سال؛ همه باهم برای ادای عمره رفته بودیم؛ ماه رمضان بود، و می‌دانید که در ایام رمضان مسجدالحرام بسیار مزدحم است؛ من دخترم را برشانه‌هایم گذاشته بودم و دو پسر در دو طرف من با مادرشان راه می‌رفتند؛ برای آغاز مناسک عمره طواف حول کعبه مشرفه را شروع کردیم تا هنگامی که هفت گردش کامل شد، سپس به سوی مقام ابراهیم رفتیم تا دو رکعت را بنا به سنت ادا نماییم؛ دخترم را با خود داشتم و

پسرانم به همراه مادرشان به جایگاه زنان رفتند؛ او را پهلوی خود نشاندم و برایش گفتم از جاییت تکان نخور؛ طبعاً سخنانم را خوب نمی‌فهمید و یا هم اگر می‌فهمید مانند هر طفل دیگری نمی‌دانست باید آن چه از او خواسته می‌شود را اجرا کند بلکه می‌خواست آن مکان شلوغ را بشناسد؛ و در اصل خطای من بود که نتوانستم این مسأله را پیش بینی کنم؛ نمازم را شروع کردم تا این که به تشهد رسیدم و سلام گرداندم آن وقت بود که دور و برم را نگاه کردم و دیدم دخترم نیست؛ او در وسط این ازدحام گم شده بود؛ چطور می‌توانستم او را بدینم در حالی که بیشتر از نیم متر قد نداشت و به دلیل زیادی مردم کف مسجد دیده نمی‌شد به خصوص بعد از نماز عشاء.

افکار سیاهی بر من هجوم آوردند فکر این که نمی‌توانم دخترم را در این جماعت عظیم بیابم آزارم می‌داد، و ته قلبم خالی می‌شد. چگونه پیدایش کنم؟

به چه کسی مراجعه نمایم؟ در این هنگام احساسی به من دست داد که هیچ پناهی جز الله سبحان و جود ندارد؛ در چنین موقعیت‌هایی تمامی اسباب از فکر انسان بیرون می‌شود و تنها و تنها پروردگار اسباب می‌ماند؛ دستانم را بالا بردم و در حالی که به آسمان نگاه می‌کردم به درگاه الله عزوجل دعا نمودم و گفتم: یا رب ای مالک آسمان‌ها و زمین! دخترم را به من بازگردان چرا که هیچ کس توانای این کار نیست جز تو. هنوز چشمانم را نگشтанده بودم که ناگهان در مقابلم در بین مردم شکافی ایجاد شد و من دخترم را در بین ازدحام کننده‌ها دیدم، او را دیدم که نزدیک زینه‌های باب عمره ایستاده بود. مسافت واقعاً زیادی بین این زینه‌ها و مقام ابراهیم وجود دارد؛ به سرعت در وسط ازدحام شروع به حرکت کردم، می‌ترسیدم مبادا جایش را گم کنم تا این که او را گرفتم، بقلش‌کردم و بوسیدم و

می‌گفتم: - الحمد لله الحمد لله - از آن زمان هیچ گاه این اتفاق را فرا موش نمی‌کنم، کاری که آن را معجزه‌ای از نزد خدا می‌دانم که به سادگی دخترم را به من بازگردان؛ باور کنید که اگر کسی با صدق و یقین به قدرت الله به او روی آورد امکان ندارد دعایش اجابت نشود، چرا که خود می‌فرماید: {ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ} [غافر:60] (مرا بخوانید اجابت‌تان می‌کنم) من بارها این قضیه را آز موده‌ام و آن چه بیان کرده‌ام مثالی از آن بود که خداوند بر من منت نهاد و دخترم را به من بازگرداند.

نترس دخترم؛ سر از امروز هرگز از نماز صبح غافل نخواهم شد.

نور صبح همه جا پخش شده بود که صدای دختر کوچک مرا از خواب بیدار کرد، برخواستم و به او شیردارم، بعد از شیر خوردن به راحتی و سلامتی خوابید، هنوز نماز صبح را نخوانده بودم، ولی غافل شدم و نمازم از دست

رفت؛ در خواب می‌دیدم که من اسیرم و دخترم را جستجو می‌کنم؛ او کجاست؟ به دنبالش می‌گشتم و لی او را نمی‌یافتم در همین حالت بودم که از خواب بیدار شدم، دخترم نزدیک من بود هنوز دو ساعت نگذشته بود که حرارت بدنش بالا رفت؛ چطور این اتفاق افتاد؟ بدون مقدمه و سبب، چه اتفاقی برایش افتاده؟ چرا مریض شده؟ گونه‌های گلابی رنگش رو به زردی عجیبی می‌رفت. داکتر به من گفت: این بچه حالش خوب است، باید بعضی آزمایشات انجام شود؛ نتیجه همه آزمایشات نشان می‌داد که او مریض است اما بیماری‌اش شدید نیست؛ دعا کردم که خدا او را شفا دهد و بیماری‌ها را از او دور نماید؛ اما با کدام چشم به خدا رو آورم؟! و چطور از او بخواهم دخترم را سلامتی دهد؟! در حالی که او سبب شد که از نماز صبح غافل شوم؛ بله! به یاد دارم قبل از بدنیآ آمدن او هرگز نماز صبحم ضایع نشده بود حتی در

ماه های اخیر وقتی صدای اذان صبح را می شنیدم بیدار می شدم و خدا را می خوانم، باز می خوابیدم. واقعاً سبب اوست؛ اما نه این طور نیست، این من بودم که از اول شب مدت زیادی بیدار ماندم تا آخرین وعده غذایی را بدهم و باز بخوابم؛ این طور بود که نماز صبحم از دست رفت، نماز را به بیماری دخترم مرتبط می دانستم، شاید خداوند می خواست مرا بر ترک نماز صبح مجازات نماید، کوشیدم و قتم را منظم سازم و برای نماز صبح زود برخیزم. روز اول و روز دوم برخواستم و دو روز بعد را کمی تأخیر داشتم بعد از آن منظم شدم. دخترم را گرفتم و نزد داکتر بردم بعد از معاینه کافی برایم گفت: دخترت کاملاً به خیر است و همه چیز در وجودش سلامت است گویا تمام آزمایشات گذشته اشتباه بوده؛ از خدا طلب بخشش کردم و دست به دعا برداشتم و بعد از این واقعه هرگز از نمازهایم غافل نشدم.

کلام الله جل جلاله سنگ را نرم

می‌کند

السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

سپاس و ستایش از آن پروردگار  
عالمیان است و درود و سلام بر برترین  
فرستادگان، سرور مان محمد  
صلی الله علیه وسلم؛ و بعد:

من دختری هیجده ساله‌ام، و به شکر  
خدا چنان چه اطرافیان و خانواده‌ام  
می‌گویند به حد زیادی به دین التزام  
دارم؛ اما این وضعیت من خالی از  
حکایت نیست؛ من داستانی با کلام الله  
تبارک و تعالی دارم.

مانند بسیاری از دختران در  
خانواده‌ای محترم اما غیر متدین بزرگ  
شدم، خانواده‌ای که در غفلت کامل به  
سر می‌برد؛ هر یک از افراد خانواده  
مشغولیت‌های متعددی داشتند که همه به  
دور از دین بود؛ از جمله مصروفیت‌های  
من آواز خواندن و موسیقی بود؛  
نواز نده ماهر اورگ بودم و نوت‌های



موسیقی را بدون کمک کسی می‌خواندم؛ گوش‌هایم هر نوعی از قطعات موسیقی مختلف را که می‌شنید چه غربی و چه شرقی انگشتانم آنها را می‌نواخت؛ سمفونی‌های کامل و بسیاری از آوازهای اصیل عربی را حفظ داشتم؛ همه مرا در این زمینه با استعداد می‌خواندند و تشویق می‌کردند؛ و از شما چه پنهان من هم از این تشویق‌ها بسیار خوش می‌شدم؛ اما هرگاه به حقیقت قلبم مراجع می‌کردم احساس می‌نمودم که همچون سنگی است که هرگز نرم نبوده؛ در روابطم با دیگران حتی پدر و مادرم بسیار سنگدل بودم و چه بسا آنها را عصبانی می‌کردم؛ گویا چشمانم جامد شده بود، ندرتاً گریه می‌کردند؛ کبر و غرور قلبم را پر ساخته بود و از همه بدتر این که حلاوت قرآن کریم از من سلب شده بود و قلبم ابداً با شنیدن قرآن متأثر نمی‌شد و حتی گاهی نفسم عوض کردن کست قرآن را با یک کست موسیقی، زیبا جلوه می‌داد؛ راستی

در قلبم از این احساس بد رنج می‌بردم. بعد از مدتی هردو دستم هنگام نواختن درد می‌گرفت و به طور کل توانایی سیطره بر آلات موسیقی را از دست دادم.

در این اوضاع دختر خاله‌ام مرا تشویق می‌کرد و نصیحت می‌نمود که از شنیدن آواز و موسیقی دست بردارم، چرا که بنا به قول رسول کریم صلی‌الله‌علیه‌وسلم سرچشمه نفاق است:

«لا یجتمع القرآن و مزمار الشیطان (الغناء) فی قلب مؤمن»

(قرآن و آلت سرود شیطان (موسیقی) در قلب مومن یکجا نمی‌شود).

و هر یک از اینها دیگری را طرد می‌سازد؛ طبق عادت به سخنان او قناعت نکردم و حتی می‌کوشیدم از دختر خاله‌ام خود را دور نگه‌دارم؛ اصلاً از او خوشم نمی‌آمد تا جایی که بر اساس ضدیت با او به چند محفل بزرگ موسیقی که «خانه او پرا» آن را دایر کرده بود شرکت کردم. اما کشمکش داخلی در قلبم به شدت جریان داشت؛ بناءً تلاش

کردم از شنیدن موسیقی دست بردارم به خصوص بعد از مطالعه چندین کتاب که تحریم آن را توضیح داده بود؛ باید بگویم زیاد هم بر من تأثیر نگذاشت چرا که تصمیم داشتم دوباره به سوی موسیقی باز گردم.

بالاخره با خود عهد بستم که هرگز به شنیدن موسیقی روی نیاورم؛ و اینجا بود که تغییر آغاز شد؛ قرائت قرآن کریم را آغاز کردم در حالی که پیش از آن به ندرت آن را ورق می‌زدم، و شروع به فهمیدن معانی آن کردم هرچند برایم سخت بود؛ قلبم که همچون سنگ گشته بود کم‌کم نرم شد و چشمانم که جامد شده بود، ذوب گردید؛ به مجرد شنیدن قرآن بدنم می‌لرزید و چشمانم سرشار از اشک می‌شد، در قلب و سینه‌ام احساس لرزش می‌کردم. شروع به حفظ و آموزش تجوید قرآن کریم نمودم چون رهایی را در آن می‌دیدم؛ و اثر زیادی بر دیگر عباداتم می‌گذاشت، از جمله مجاهده با نفسی که تربیتش را

از نو شروع کرده بودم، و علاقه به خشوع در نماز، اطاعت والدین و بسیاری از عبادات دیگر... به پروردگار بلند مرتبه سوگند که احساس می‌کردم تغییری ریشه‌ای در شخصیتم در حال ایجاد شدن است؛ بر علاوه تفوق درسی که هر روز بهتر می‌شد، و هرچه بالاتر می‌رفتم و سال جدیدی را شروع می‌کردم کوششم این بود که در حد توان نمونه یک دختر متدین و موفق باشم چه در خانواده و چه در پوهنتون. از خداوند می‌خواهم که مرا بر راه راست هدایت کند و در این مسیر در دنیا و آخرت پایدارم دارد.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته.

خواهر ایمانی‌تان: دینا

منع رفت و آمد

الحمد لله الكرم والصلاة والسلام على حبيبي النبي الأمين.

آیا یکی از شما تا کنون سی و سه روز پی‌درپی در خانه ماندن بدون این که خارج شود را تجربه کرده است؟ من چنین کردم؟ نه تنها من بلکه حدود سه میلیون فلسطینی امروز روز سی و سوم است که اجازه بیرون آمدن از خانه را ندارند؛ و این وضعیت هنوز هم تمام نشده است و معلوم نیست تا کی ادامه خواهد یافت؟! البته این بار اول نیست که چنین اتفاقی می‌افتد بلکه در شهر ما «نابلس» این بار سوم است، قبل از آن یک هفته و از آن جلوتر هیجده روز رفت و آمد منع بود.

باید بدانید منع رفت و آمد تنها به این معنی نیست که مدارس تعطیل است و کار و پیدا کردن مواد ضروری مشکل می‌شود، چنان چه دانش آموزان نمی‌دانند آینده‌شان چه خواهد شد! بلکه منع رفت و آمد یعنی برای ادای

نماز حتی به مسجد هم نباید بروی! .  
در ضمن کسی اجازه ندارد در این مدت  
در مساجد اذان هم بگوید. البته آنها  
نمی‌توانند ما را از نماز در خانه‌های  
مان منع کنند؛ اما گاهی به دلیل  
نبود آب کافی مجبور به تیمم می‌شویم،  
و گاهی هم به دلیل حضور تانک‌های  
دشمن که از کوجه‌ها و سرک‌ها عبور  
می‌کنند و یا فیرهایی که نزدیک خانه  
می‌شود، خشوع در نماز را از دست  
می‌دهیم و این وضعیت وحشتناک بسیار  
اتفاق می‌افتاد.

در این روزها تصمیم گرفتیم برای  
ادای نماز به مسجد برویم، و عملاً  
حرکت به سوی مسجد را با وجود ترس و  
پری‌شانی مادرم و گاهی هم ممانعتش  
شروع کردیم؛ بین نماز (ظهر و عصر) و  
(مغرب و عشاء) جمع می‌کردیم؛ بارها  
پیش آمد که به دلیل محاصره سربازان  
که از حرکت نمازگزاران آگاه شده  
بودند، در مسجد بندی می‌شدیم، تانک‌ها  
می‌آمد و آتش می‌گشود و ما تا رفتن

آنها مجبور بودیم مخفی بمانیم، اما مشکل در نماز صبح بود، چرا که روشن کردن برق در مسجد هنگام فجر نظر سربازان را به وجود ما جلب می‌کرد؛ در کنار این، سگهای درنده‌ای که سربازان هنگام شب آنها را رها می‌ساختن، مانع حرکت ما می‌شد. این قضیه تا امروز صبح ادامه داشت و بالاخره همه تصمیم گرفتیم برای نماز صبح به مسجد برویم به شوق و طمع ثوابی که خداوند به ما خواهد بخشید؛ و عملاً رفتیم و زیباترین نماز را خواندیم.

نماز در مسجد وقتی دشمن تو را از انجام آن باز دارد چیز دیگری است. آن هم اگر بعد از سی و سه روز تحدید و سختی باشد؛ این نماز خواندن احساس پیروزی را با خود دارد!.

این صفحات را می‌نگارم تا دریچه‌ای بیابم که از خلال آن دیگر مسلمانان را در جریان بعضی از مشکلاتی که فلسطینی‌ها با آن درگیرند، بگذارم.

و از همه جوانانی که این نوشته را می‌خوانند درخواست می‌کنم بلکه تمنا دارم که بر نماز در مسجد پایبند باشند به خصوص نماز صبح؛ خواهش می‌کنم نگذارید خواب و تبدلی از شما قوی‌تر شود و بر شما غلبه کند؛ و به یاد آورید کسانی را که به خاطر نماز جان‌های خود را به خطر می‌اندازند.

شما را به خدا قسم می‌دهم که نماز صبح را در مسجد بخوانید و برای ما نیز به صبر و ثبات دعا کنید؛ آیا از این سخن خدا نمی‌ترسید که می‌فرماید:

{وَإِنْ تَوَلَّوْا يَسْتَبَدِلْ قَوْمًا غَيْرَكُمْ ثُمَّ لَا يَكُونُوا أَمْثَالَكُمْ} [محمد:38]

(اگر شما روی برتابید، مردمان دیگری را جایگزین شما می‌گرداند که هرگز همسان شما نخواهند بود)

برادر عزیزم! به یاد آور چنان که رسول کریم صلی‌الله‌علیه‌وسلم خبر داده‌اند: هذگامی که نماز صبح را می‌خوانی در پناه الله متعال قرار می‌گیری.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته



ما را از دعای‌تان فراموش نکنید.

به خاطر رضای بنده، کوتاهی در  
حق الله روا نیست  
بسم الله الرحمن الرحيم

اول دوست دارم تشکر خاصم را خدمت  
دستاندرکاران این برنامه تقدیم  
نمایم که با این کارشان برای همه  
روشن ساختند که راه هدایت دور نیست،  
بلکه بیش از آنچه ما توقع داریم به  
ما نزدیک است. می‌خواهم من هم  
داستانم را برای تان تعریف نمایم؛  
البته این داستان، حکایت ساده‌ای است  
که شاید برای خیلی‌ها اتفاق افتاده  
باشد، و بیش از این که داستان هدایت  
باشد قصه‌ای سرشار از پند و اندرز در  
ارتباط با دخترانی است که می‌خواهند  
همسر آینده‌شان را انتخاب کنند.

من دختری هستم که با اخلاق‌دیک  
تربیت شدم، و همیشه کوشیده‌ام تا خود  
را از بی‌حیایی و بی‌عفتی حفظ نمایم و  
با هیچ مردی ارتباط نداشته باشم مگر

در ساحة خواستگاری؛ با وجود این که خیلی ها به من اظهار علاقه می‌کردند، چرا که - به قول ایشان - من دختری جذاب بودم. اما من هر نوع تلاشی را که در جهت نزدیک شدن به من از جانب ایشان انجام می‌شد رد می‌کردم؛ نه به دلیل رسم و رواج - چنان چه بعضی گمان‌شان این است - بلکه به دلیل التزام به دین و حفاظت خود از هر نوع بدی حتی سخنان زشت.

نمی‌خواهم سخن را به درازا بکشم، مدتی بعد از فراغت از پوهنتون با مردی نامزد شدم؛ در آغاز فردی مهربان و دوست‌داشتنی و باادب بود و می‌کشید به آرا می‌خود را به من نزدیک کند. من هم مانند سایر دختران چون اولین مرد زندگی‌ام بود به سرعت به او دل بستم. اما کم کم چهره حقیقی خود را نشان می‌داد؛ با وجود این که خداوند می‌خواست عیب‌های او را به من بنمایاند، اما من نمی‌خواستم این اشاره‌ها را جدی بگیرم.

مثلاً باری با هم مناقشه می‌کردیم، با حالتی که ناخوشنودیش را نشان می‌داد گفت: «ضرور است که در مورد مسأله حجاب بیشتر فکر کنی». برایش گفتم: حتماً، اما نه حالا؛ برایم با جملاتی عامیانه گفت: «خیلی هم دو آتسه نباش».

با کمال تأسف نتوانستم حدس بزنم که در پشت این شخصیت چه چیزی پنهان است؛ و بعد از چندی شروع شد به ظاهر شدن چهره واقعی وی؛ برایم واضح شد که این آدم چقدر شهوتران است، و این که او اصلاً مرا دوست ندارد و تمام شیرین‌زبانی‌هایش که به شنیدن آن دلخوش کرده بودم جز کلماتی میان‌تهی نبوده است؛ زیرا کسی که دوستی نمی‌نماید هرگز به محبوبش ضرر نمی‌رساند. از من چیزهایی می‌خواست که افرادی پست چون او طلب می‌کنند، حرام و عیب و کارهای ناجایز؛ گاهی با جدیت و گاهی با شوخی. من با خود

می‌اندیشیدم که رد کردن این مسایل طبیعی است و او حق ندارد چیزی بخواهد که برایش ناجایز است و ابداً مستحق آن نیست. اما او این مسایل را دست‌وپاگیر و اضافی می‌دانست. در حالی که از لحاظ عاطفی با خود درگیر بودم، در مورد بعضی مسایل که دلم را خون کرد از وی اطاعت کردم اما شکر خدا که به حد انجام کبایر نرسید. از این بابت به شدت ناراحت بودم؛ چگونه من آدم نمازگزاری که خدا را ناظر اعمال خویش می‌دانم، توانستم چنین کارهایی را انجام دهم که جگرم را خون می‌کند.

وقتی غافلگیر شدم که من به خاطر او شروع به عقبگرد نموده بودم - او برایم می‌گفت: بالاترین حد آزادی در نزد تو، پایین‌ترین حد آن در نزد من است- و هرچه من بیشتر به گفته‌های او گوش می‌کردم احساس می‌نمودم او از من دور تر می‌شود، بعدها دانستم که در

این زمان او به زن دیگری علاقمند شده بود.

بالآخره بعد از مدت زمانی که آن را همچون یگانه نقطه سیاه در زنده‌گی‌ام می‌دانم مرا ترک کرد بعد از اهانت‌ها و توهین‌هایی که هیچ دلیلی برای آن جز بی‌توجهی وی به حدود خدا نمی‌یابم. نامزدی ما فسخ شد و من از خدا بسیار شکرگزارم که مرا از دست او نجات داد؛ درست است که او مرا ترک کرد اما این در اصل نعمتی از جانب خدا بود؛ احساس می‌کردم خداوند واقعاً مرا دوست دارد؛ و اگر او چنین نمی‌کرد، شاید کارهایی واقع می‌شد که عاقبت نیک‌ی نداشته.

از این تجربه دانستم هیچ انسانی در روی زمین مستحق این نیست که به خاطر رضایت او خشم خدا را برانگیزیم، حتی اگر این فرد -چنانچه بعضی تصور می‌کنند- تمام زندگی ما نیز باشد؛ البته همه این سخنان و

احساسات او هام و گمان‌هایی بیش نیست. بعد از مدتی کم‌کم فراموشش کردم و خاطراتش در ذهنم ذوب شد گویا از آثار یک مخدر که مرا ناراحت و آزرده ساخته بود عافیت یافتم. درست است که من از لحاظ روانی به شدت احساس اهانت و ناراحتی داشتم که شاید هیچ‌گاه فراموشش نکنم، اما این برایم درس بسیار خوبی بود. از همه دختران می‌خواهم در انتخاب کسی که قرار است با وی پیوند زناشویی برقرار کنند بسیار دقیق باشند و هرگز از کسی در جهت خشم خدا اطاعت ننمایند، چرا که چنین ارتباطی در نزد خدا مبارک نیست و هرگز نمی‌تواند در هیچ یک از مراحل زندگی به خوشبختی منتهی شود. اما نامزد سابقم بعد از این که از خدا خواستم او را به همان بلایی دچار کند که به سر من آورد، حالا برایش دعا می‌کنم که خداوند او را هدایت نماید، تا بداند که راه خدا تنها نماز و

روزه نیست، بلکه دوری از انجام تمام زشتی‌هایی که او برای خود حلال می‌دانست بخشی از راه خداست؛ چون او برایم می‌گفت: من حق خدا را به جا می‌آورم و در برآورده کردن حق نفسم نیز بخیل نیستم. به همین دلیل هیچ مانعی نمی‌دید که زنا کند و بعد پیش روی خدا بایستد. عجب جرأتی؟!

از این که داستانم به درازا کشید م‌عذرت می‌خواهم، با وجود این که بسیاری از تفصیل را ذکر نکردم اما آن چه دلم می‌خواهد بیشتر تأکید کنم این است که هرگز در حقوق الله سبحانه و تعالی کوتاهی نکنید، هرچند عاطفه و احساسات قوی باشد؛ اگر شما را تهدید به ترک کردن نمود، بگذارید چنان شود، زیرا او هرگز نمی‌تواند فردی باشد که مورد اعتماد همسر و خانواده قرار گیرد. یا رب همه عاصیان گنهکار را هدایت کن.



و الحمد لله که خداوند با حجاب بر  
من منت گذاشت. درست است که بعد از  
او هنوز شخص مناسبی نیافتم که با وی  
ازدواج کنم مگر من سرنو شتم را در  
مقابل پروردگارم نهادم. با تشکر.

وقتی بندگانم از تو در مورد

من می‌پرسند

این داستان واقعی است و بافته  
تصورات و تخیلات نیست.

ساعت نزدیک چهار صبح بود؛ همه چیز  
در اطرافش ساکت بود، هیچ‌چیزی حرکت  
نمی‌کرد، به جز برگ‌های درخت که چون  
نسیم سحر به آنها می‌وزید تکان  
می‌خورد؛ شاخه‌های درخت گویا از  
همدیگر پیدشی می‌گرفتند تا به کلکین  
برسند و او را در آغوش بگیرند؛ سکوت  
و آرا مش همه چیز را در بر گرفته  
بود؛ ناگهان صدای زنگ ساعت بالا شد؛  
ترررن... ترررن... ترررن... خدیجه  
به سرعت این صدای آزاردهنده را  
خاموش کرد و بلافاصله از بسترش  
برخواست و با حالت سنگینی به سوی  
حمام حرکت کرد؛ راه رفتنش مشکل و  
سنگین به نظر می‌رسید ولی او به آن  
عادت کرده بود، آخر او ماه هشتم  
حاملگی‌اش را می‌گذراند؛ شکمش بزرگ

شده و پاهایش ورم نموده بود؛ به سادگی خسته می‌شد؛ حتی تنفسش مشکل شده بود؛ چهره‌اش رنگ پریده و زرد به نظر می‌رسید؛ و پلک‌هایش از شدت گریه پایین افتاده بود؛ با وجود این او باید در این وقت برمی‌خواست، چون تا اذان صبح جز ساعتی باقی نمانده بود.

خدیجه از نزدیکترین دوستانم می‌باشد؛ حدود سه سال می‌شود که ازدواج کرده است و باطبع وقتی او و شوهرش باخبر شدند که وی حامله است بسیار خوشحال شدند؛ اما در یکی از مراجعاتی که به داکتر متخصص زنان داشت، داکتر بعد از آزمایشات و معاینات لازم به او خبر داد دختری که در بطن دارد فقط دارای یک کلیه است! سبحان الله! اینجا در غرب پزشکان با وجود تبحر و توانایی علمی که دارند، اما متأسفانه فاقد احساسات انسانی‌اند؛ خدیجه از لحاظ روحی به شدت صدمه دید وقتی این سخن را از زبان داکتر شنید که با منتهای سردی

و بی‌تفاوتی برایش گفت: برای فعلاً کاری نمی‌توان کرد، اما بعد از ولادت ممکن است معایناتی انجام شود تا بدانیم آیا آن یک کلیه‌اش هم سالم هست یا نه؟ و اگر سالم نبود باید عملیات شود و برایش کلیه گذاشته شود!.

خدیجه در حالی که به شدت پریشان بود از نزد داکتر بیرون شد و نمی‌دانست چگونه به خانه‌اش برسد! اولین فرزندش با یک کلیه! حالا باید چه کند؟ آیا امکان دارد داکتر اشتباه کرده باشد؟ خدیجه و همسرش به دنبال بهترین داکتران در این زمینه گشتند، اما همه تشخیص‌شان عین چیز بود؛ یک کلیه! و بعد از هر بار مراجعه به داکتر امیدشان کم‌تر و ضعیف‌تر می‌شد تا در نهایت تسلیم این واقعیت شدند. آخرین داکتر برایش گفته بود خود را بدهوده به زحمت نینداز چرا که وضعیت تغییر نمی‌کند.

در آن لحظات خدیجه فهمیده بود که هیچ کاری از دستش بر نمی آید جز دعا به درگاه الله؛ و از آن روز تصمیم گرفت که در ثلث آخر هر شب به نماز برخیزد و برای دخترش که هنوز دنیا نیامده است دعا کند؛ چرا که خداوند سبحان در کتاب گرانقدرش می فرماید:

{وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ} [البقرة: 186]

(و هنگامی که بندگانم از تو درباره من پرسند، من نزدیکم و دعای دعاکننده را هنگامی که مرا بخواند، پاسخ می گویم. پس آنان هم دعوت مرا بپذیرند و به من ایمان بیاورند تا آنان راه یابند).

{وَإِن يَمْسَسْكَ اللَّهُ بِضُرٍّ فَلَا كَاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ وَإِن يَمْسَسْكَ بِخَيْرٍ فَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ} [الأنعام: 17]

(اگر خداوند زبانی به تو برساند، هیچ کس جز او نمی تواند آن را برطرف سازد، و اگر خیری به تو برساند [هیچ کس نمی تواند از آن جلوگیری کند]، چرا که او بر هر چیزی توانا است).

{وَإِنْ يَمْسَسْكَ اللَّهُ بِضُرٍّ فَلَا كَاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ وَإِنْ يُرِدْكَ بِخَيْرٍ فَلَا رَادَّ لِفَضْلِهِ يُصِيبُ بِهِ مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ} {يونس: 107}

(اگر خداوند زیانی به تو برساند، هیچ کس جز او نمی‌تواند آن را برطرف گرداند، و اگر بخواهد خیری به تو برساند، هیچ کس نمی‌تواند فضل و لطف او را از تو برگرداند. خداوند فضل و لطف خود را شامل هر کس از بندگان که بخواهد می‌کند و او دارای مغفرت و مهر فراوان است).

{وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبَادَتِي سَيَدْخُلُونَ جَهَنَّمَ دَاخِرِينَ} {غافر: 60}

(پروردگار شما می‌گوید: مرا به فریاد خوانید تا بپذیرم. کسانی که خود را بزرگتر از آن می‌دانند که مرا به فریاد خوانند، خوار و پست داخل دوزخ خواهند گشت).

و همچنین در حدیث شریف که ابوهریره آن را روایت می‌کند آمده است:

«يُنزَلُ رَبُّنَا تَبَارَكَ وَتَعَالَى كُلَّ لَيْلَةٍ إِلَى السَّمَاءِ الدُّنْيَا حِينَ يَنْقُي ثُلُثُ اللَّيْلِ الْآخِرِ يَقُولُ: مَنْ يَدْعُونِي فَأَسْتَجِبَ لَهُ مَنْ يَسْأَلُنِي فَأُعْطِيهِ، مَنْ يَسْتَغْفِرُنِي فَأَغْفِرَ لَهُ»<sup>1</sup>

---

1- متفق عليه.

(پروردگار تبارک و تعالی هر شب هنگامی که ثلث آخر شب باقی ماند به آسمان دنیا می‌آید و می‌گوید: چه کسی می‌خواند مرا تا استجابت نمایم برایش، کیست که درخواست نماید تا عطا کنم او را، و چه کسی طلب بخشش دارد تا بیمارزش).

خدیجه یقین داشت که هیچ امیدی جز به الله نیست، به همین دلیل هیچ شبی در برخواستن تردد نکرد و با وجود سختی و مشقت و کم‌خوابی که به سبب حمل داشت هر شب یک ساعت و یا بیشتر قبل از فجر بیدار می‌شد؛ هر شب در ثلث اخیر شب به سمت جای‌نمازش می‌رفت و با خشوع ساجده می‌نمود و از الله سبحانه و تعالی می‌خواست که برایش دختری بدهد صحتمند و دارای دو کلیه! اصرار می‌کرد و می‌گریست تا جایی که جای‌نمازش تر می‌شد؛ و هیچ شبی خسته و درمانده نمی‌شد.

بدنش خسته و کوفته شده بود، رکوع و سجده برایش خیلی سخت بود، اما نماز را ترک نمی‌کرد و باری هم شکایت

نمی‌نمود. و هر بار که داکتر به او خبر می‌داد و هر بار که معاینه می‌شد، عزم وی در قیام ثلث اخیر شب بیشتر می‌گردید. همسرش به دلیل زیاد نماز خواندش در شب برایش پریشان شده بود و می‌ترسید مبادا هنگام به دنیا آمدن دختری با یک کلیه به او صدمه‌ای برسد، به همین دلیل مدام او را دل‌داری می‌داد و یادآوری می‌کرد که خداوند تعالی گاهی استجابت را به تأخیر می‌اندازد؛ از ابو سعید رضی‌الله‌عنه روایت شده است که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند:

«مَا مِنْ مُسْلِمٍ يَدْعُو بِدَعْوَةٍ لَيْسَ فِيهَا إِثْمٌ وَلَا قَطِيعَةٌ رَحِمَ إِلَّا أَعْطَاهُ اللَّهُ بِهَا إِحْدَى ثَلَاثٍ إِمَّا أَنْ تُعَجَّلَ لَهُ دَعْوَتُهُ وَإِمَّا أَنْ يَدْخِرَهَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ وَإِمَّا أَنْ يَصْرِفَ عَنْهُ مِنَ السُّوءِ مِثْلَهَا قَالُوا إِذَا نُكْتِرُ قَالَ اللَّهُ أَكْثَرُ»<sup>1</sup>.

(هیچ مسلمانی نیست که دعایی بکند و در آن گناهی و یا قطع صله رحمی نباشد مگر این که خداوند آن را به یکی از این سه روش عطا می‌نماید: یا به زودی خواسته‌اش برآورده

---

1- مسند احمد (213/17)



می‌شود، و یا این که برایش در آخرت ذخیره می‌گردد، و یا این که به مانند آن از وی یک بدی دور می‌شود. گفتند: اگر زیاد هم بخواهیم؟ پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: الله جل‌جلاله بیشتر دارد)

و او هر بار به شوهرش می‌گفت هیچ چاره‌ای جز درخواست از الله ندارم، و اگر از او نخواهم از چه کسی بخواهم؟! .

لا تسأل بنی آدم حاجة  
وسأل الذی أبواه لا تحجب  
الله یغضب إن ترک سؤاله  
وبنی آدم حین یسأل یغضب

(از بنی آدم حاجت نخواه؛ بلکه از آن بخواه که دروازه‌هایش هیچ‌گاه بسته نمی‌شود؛ الله به خشم می‌آید اگر از او چیزی نخواهی؛ و بنی آدم وقتی از او چیزی خواسته شود به خشم می‌آید).

چگونه از او نخواهم در حالی که رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم در حدیث قدسی برای ما از پروردگار خود روایت می‌کنند:

«...يَا عِبَادِي لَوْ أَنَّ أَوْلَكُمْ وَآخِرَكُمْ وَإِنْسَكُمْ وَجَنَّتُمْ قَامُوا فِي صَعِيدٍ وَاحِدٍ  
فَسَأَلُونِي فَأَعْطَيْتُ كُلَّ إِنْسَانٍ مَسْأَلَتَهُ مَا نَقَصَ ذَلِكَ مِمَّا عِنْدِي إِلَّا كَمَا يَنْقُصُ  
الْمَخِيطُ إِذَا أُدْخِلَ الْبَحْرَ...»<sup>1</sup>

(ای بندگانم اگر اول و آخرتان، انس و جن‌تان در دشتی هموار گرد آیند و از من درخواست‌هایی بکنند، و به هر انسان آن چه را می‌خواهد بدهم، از آن چه در نزد من است کم نمی‌شود مگر به مقداری که یک سوزنی در دریا داخل شود).

تقریباً دو هفته قبل از موعد ولادت روزی خدیجه به دیدن من آمد، وقت نماز ظهر شد هر دو باهم نماز خواندیم، قبل از این که از جای خود برخیزیم او دستش را به سویم دراز کرد و بازویم را گرفت و گفت نمی‌دانم چرا احساس عجیبی دارم! پرسیدم آیا احساس درد داری؟ گفت: نه. اما برای اطمینان بیشتر به داکتر تماس گرفتیم به ما گفت باید به شفاخانه بیایید. تلاش کردیم با شوهر خدیجه در تماس

---

1- صحیح مسلم (16/8)

شویم اما بی‌فایده بود، چون به نماز  
جمعه رفته بود. به خدا توکل کردیم و  
به طرف شفاخانه حرکت نمودیم؛ هر دو  
متعجب شدیم هنگامی که ما را مطلع  
کردند که ولادت او نزدیک است! پهلوی  
نشستم تا او را دلداری دهم؛ الحمد لله  
خدیجه زنی کثیر الدعا بود و با وجود  
دردهایش باز هم از خدا می‌خواست  
دخترکی سالم با دوکلیه برایش عطا  
نماید.

فاطمه به دنیا آمد؛ کم وزن و  
ریزه نقش، رنگ چهره اش تمایل به آبی  
داشت و در کمرش نزدیک جای کلیه  
فرورفتگی دیده می‌شد، گویا جسم کوچکش  
در جای نبود کلیه پوست را به داخل  
کش کرده بود؛ گریه ام گرفته بود و  
خدیجه هم گریه می‌کرد و در همان حالت  
از وضعیت دخترش می‌پرسید، چه جواب  
بدهم! چه بگویم به مادری که بیدار  
خوابی‌ها او را سست و ضعیف کرده بود  
و گریه‌ها پلک‌هایش را فروانداخته  
بود، و هنوز هم درد دارد؟! گفتم: ما

شاء الله دخترکی شیرین است. تلاش کردم  
چیز دیگری هم بگویم اما گویا کلمات  
در سینه ام حبس شده بودند!.

سبحان الله هنوز دقایقی نگذشته بود  
که رنگش از آبی به سوی گلابی تغییر  
کرد؛ در صورت فاطمه دقیق شدم - پاک  
است خالق یکتا - چه صورت زیبایی، اما  
هر بار که به او نگاه می‌کردم مشکلاتی  
را به یاد می‌آوردم که به خاطر یک  
کلیه داشتن با آن مواجه خواهد شد.  
صحبت نمی‌کردم و خدیجه هم ساکت بود  
هر کدام ما به فکر فرو رفته بودیم؛  
سرنوشت این طفل با یک کلیه چه خواهد  
شد!.

داکتران اطفال آمدند و معاینات  
ابتدایی را انجام دادند و گفتند: آن  
طور که فعلاً معلوم می‌شود علایم کاملاً  
طبیعی است، اما باید معاینات  
دقیق‌تری انجام شود تا معلوم گردد که  
کلیه این طفل سالم است یا خیر و این  
کار در هفته سوم عمر نوزاد انجام  
خواهد شد. خدیجه خیلی متردد بود در

این که فاطمه را برای معاینات گسترده‌ی طبی ببرد، روزی به من گفت: «خداوند قادر است و هر چه بخواهد می‌کند؛ دلیلی ندارد بدن ضعیف دخترک را در زیر این همه معاینات مشکل، ناآرام سازم». اما بالآخره تصمیم گرفت از اسباب کار بگیرد و حاضر شد معاینات را انجام دهند. روز موعود فرا رسید و ما در اتاق انتظار خارج شدن داکتر را منتظر بودیم تا ما را از حالت تندها کلیه دخترک با خبر سازد؛ آیا فاطمه نیازمند کلیه «جدید» خواهد بود یا این که همان تندها کلیه اش به جای هر دو کلیه کار خواهد کرد؟!.

داکتر از اتاق خارج شد و در حالی که لبخندی حاکی از تحیر بر لب داشت؛ به سوی ما آمد و گفت: «نمی‌دانم چه بگویم، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده! اما دخترت کاملاً سالم است آن هم با دو کلیه!!»

أتهزأ بالدعاء وتزدریه وماتدری بما صنع الدعاء!!

(آیا دعا را به تمسخر می‌گیری و آن را  
کم ارزش می‌دانی؛ و نمی‌دانی که دعا چه می‌کند)  
واقعاً چه زیبا است تأثیر دعا و چه  
مهربان است الله بر مخلوقش! اکنون  
فاطمه پنج سال دارد؛ خداوند او را  
حفظ کند و روشنی چشم والدینش  
بگرداند.

تمت بالخیر

## فهرست مطالب

عنوان	صفحه
مقدمه	1.....
داستانی واقعی و عبرت آموز	4.....
توبه یک گنهگار	10.....
توبه شمس بارودی بازیگر سینما	17.....
داستان سوزی مظهر	32.....
مسلمان شدن دختر یک کشیش	39.....
توبه مردی در بانکوک	44.....
توبه شیخ سعید بن مسفر	52.....
نور به زندگی ام تابیدن گرفت	60.....
رهایی از خاها	66.....
برادرم احمد چگونه شهید شد	75.....
در خانه ما کودکی از اهل جنت است	85.....
دختری از فیلیپین به سبب سجده	91.....
مسلمان شد	91.....
آن، من نبودم!!!	94.....
آیا می‌توانم باز هم به رحمت خدا	106.....
امیدوار باشم؟!	106.....
دخترم کجاست؟	114.....
کلام الله جل‌جلاله سنگ را نرم می‌کند	120.....
منع رفت و آمد	125.....

به خاطر رضای بنده، کوتاهی در حق الله

.....130.....

روا نیست

وقتی بندگانم از تو در مورد من

.....138.....

می‌پرسند

## راه یافتگان

گزینش: عصام

فارس

مترجم: مسعوده

جامی الاحمدی



## معرفي كتاب

نام كتاب: راه يافتگان  
نام عربى كتاب: قصص هداية  
گزينش: عصام فارس  
مترجم: مسعوده جامى الاحمدى  
ويرايش و تدقيق: امين الله معتصم  
شماره چاپ: اول  
تيراژ: دو هزار جلد  
تاريخ چاپ: حمل سال 1392 هجرى شمسى  
ناشر: انتشارات اصلاح افكار  
بخش نشرات جمعيت اصلاح و انكشاف اجتماعى  
افغانستان  
آدرس: كابل، خوشحال مينه، ساحة الف، عقب  
بلاكهاى شاداب ظفر، كوچه اصلاح  
آدرس انترنتى: [Email:eslahmilli@gmail.com](mailto:eslahmilli@gmail.com)  
حق چاپ براى جمعيت اصلاح محفوظ  
است

بِسْمِ اللَّهِ

الرَّحْمَنِ

الرَّحِيمِ

